



# دیوانِ سقّای بخارایی

سروده

حاجی بهرام سقّای بخارایی

(شاعر سده دهم هجری مقیم هند)

به کوشش

دکتر محمد یوسف

بازنشته بخش فارسی کالج ذاکر حسین دانشگاه دهلی، دهلی

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی نو

مرکز تحقیقات فارسی  
واپزی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلنو  
با همکاری  
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
گنجینه میراث مشترک ایران و هند - ۸

## دیوان سقّای بخارایی

سروده: حاجی بهرام سقّای بخارایی

به کوشش: دکتر محمد یوسف

حرم مجیدی عبدالرحمن فریدی

طراح جلد: غایتیسه فوزیه

ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اول: دهلنو - بهمن ماه ۱۳۸۸ هـ ش / فوریه ۲۰۱۰ م

چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (پری)

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۹۳۹-۳۶۶-۲



نشانی: شماره ۱۸، تیک مارک، دهلنو-۱۱۰۰۰۱

تلفن: ۰۱۱-۲۳۳۴۳۳۳، دورنگار: ۰۱۱-۲۳۳۴۳۳۳

[ichdelhi@gmail.com](mailto:ichdelhi@gmail.com)

[newdelhi@icra.ir](mailto:newdelhi@icra.ir)

<http://newdelhi.icra.ir>



## نگاهی به اشعار حاج بهرام بخارایی سقّای بخارایی

درباره شاعر عارف حاج بهرام بخارایی متخلّص به سقّاه در تذکّره‌های قرن دهم به بعد اطلاعات پراکنده‌ای به دست می‌آید. سرزمین هند، از دوره پادشاهی اکبر (اکبر شاه یا جلال‌الدین محمد اکبر، متولّد ۱۵ اکتبر ۱۵۴۲، مرگ: ۱۷ یا ۲۷ اکتبر ۱۶۰۵ در سند. فرمانروایی: ۱۶۰۵-۱۵۵۶)، به بعد مهد زبان فارسی و تاریخ، فرهنگ و تذکّره‌نگاری بوده است و این شاعر متعلّق به همین دوره است و همزمانی وی با شاعرانی بزرگ چون ابوالفیض فیضی، عرفی شیرازی و غزالی مشهّدی سبب شده است تا در سایه نام این بزرگان قرار بگیرد و چندان به چشم نیاید، چرا که حوصله تاریخ اندکی است و با وجود شاعران و عارفان بزرگ در هر قرن تنها به یکی دو چهره اجازه می‌دهد تا نام‌شان بدرخشد و دیگر قلّه‌های کوچک‌تر، اندکی اندکی محو می‌شوند و تنها در حوصله تحقیق و پژوهش نام‌شان باقی می‌ماند و گاه به یادگار بیتی و ضرب‌المثلی از آنان در خاطر نجوا می‌شود. سقّا نیز از آن دست شاعرانی است که با همه آوازه‌اش در روزگار خود در هند کم کم گرد فراموشی بر نامش نشست و با وجود آن‌که به اعتراف تذکّره‌نگاران سی هزار بیت شعر سرود شاید حتی چند بیت آن در حافظه مردم فرهیخته و اهل ادب امروز ایران و فارسی‌زبانان رسوب نکرده است و این از طرفی یادآور این نکته است که باید کاری کرد و گرد گم‌نامی را از چهره این بزرگان زدود و از طرفی خود نوید آن



را می‌دهد که بدانیم ادب فارسی تا چه حد ستاره‌های ریز و درشت و کشف شده و نامکشوف را در دل خود نهان کرده است.

سقا در گرماگرم شیوع و طرح مکتب وقوع لب به سرودن می‌گشاید و این دوره نیز چون تمام دوران‌های مکتب ادبی سگ خراسانی و عراقی و دیگر سگ‌های ادب فارسی پهلوانان خاص خود را دارد و تنها انگشت شماری شاعر فرصت حضور و ایروز می‌یابد و در این عرصه خردک شراوها عمری در حلقه یکی دو دهه دارند و بعد از آن کم کم جایشان را شاعران بزرگ دیگری پر می‌کنند. بعدتر نیز طالب املی و صائب و کلیم و بیدل از ستاره‌های پرفروغی بودند که در سرزمین هند از راه رسیدند و درخشیدند و ماندند و بسیاری از شاعران که تا آنوقت کمتری داشتند فراوان شدند و به سرنوشت سقای بخارایی دچار شدند.

یکی از منابع اصیل و ارزشمند برای شناخت اجمالی شاعران کتاب‌های فهرست و کتابنامه‌هاست. از کتاب *الفهرست* این ندیم که به سبب قدمت تاریخی آن و عدم همزمانی با شاعر مورد بحث - سقا - که بگذریم باید زندگی شاعر را در آثار کتابشاسانان قرون بعد از دهم هجری جستجو کرد. خوشبختانه صاحب مجموعه *ارزشمند الذریعه* دو جلد نهم خود شرح حال این شاعر را اینگونه به اختصار باز می‌گوید:

حاج بهرام بخارایی - از بخارا به هند نزد اکبر پادشاه (۹۶۳-۱۰۱۴ هـ)

رفته سپس از دنیا روی گردانده، مشک آب بردوش به مردم آب

می‌داده و به فارسی و ترکی شعر می‌سروده است.

می‌دانیم که *الذریعه* *اللی تصانیف الشیخه اثر گرانگ* و ۲۶ جلدی شیخ آقا بزرگ تهرانی دربارهٔ علما و محققان و بزرگان اهل شیعه است و از این روی سقای بخارایی نیز به شهادت آثار و اشعارش چنین اعتقاد و دبی داشته و بدان مشهور بوده است. همچنان‌که در کتابشاسی علمای اهل سنت کتاب *ارزشمند* *کشف‌الظنون* حاجی خلیفه بغدادی را می‌توان نام‌برد.

بجز کتاب‌های فهرست و کتابشناسی، منابعی چون کتابهای تاریخی، پادشاه‌نامه‌ها و تذکره‌های فارسی را می‌توان نام برد که ما را با زندگی این شاعر و عارف پارسی‌گوی آشنا می‌کند. یکی از قدیمی‌ترین منابعی که درباره زندگی شاعر به ما معلومات مفید و دست اول می‌دهد، تذکره همايون و اکبر تألیف بایزید بیات است و این شخص کسی نیست جز برادر کوچکتر حاجی بهرام سقا. وی در این تذکره درباره برادر خود چنین اطلاع می‌دهد:

“میرزا کامران، پسر بابر که در حدود ۹۵۰ هجری در افغانستان کنونی حکومت می‌کرد، اداره امور شهرهای گردیز، نغر، بنگش، غوربند، ضحاک و بامیان را به بهرام وا گذاشته بود؛ اما روزی در موقع آذین‌بندی کابل حالت جذبه بر بهرام مستولی شد و او سپاهگیری را ترک گفت و سقایی اختیار کرد و از آن پس خود را بهرام سقا نامید و به ترکستان رفت.”<sup>۱</sup>

از مطالعه تذکره همايون و اکبر دومی‌بایم که او از موطن خود به هندوستان رفت و ظاهراً در ۹۵۴ هجری در آن دیار به سر می‌برده است. وی مدتی در جله خانه شیخ نظام‌الدین اولیا (متوفی ۷۲۵ هـ) در دهلی بود. سقاخانه او در دروازه قلعه دهلی قرار داشت.<sup>۲</sup> سپس به آگره رفت و آنجا در محوطه منزل برادر خود سقاخانه‌ای درست کرد. مرید او، درویش نظره هم در آن شهر در دروازه قلعه سقاخانه‌ای داشت که هر گاه ملازمان اکبر پادشاه از آنجا عبور می‌کردند، آب می‌خوردند.<sup>۳</sup>

۱. بیات بایزید، همايون و اکبر، ص ۵-۵۱.

۲. همان، ص ۳۳۱، ۳۳۷.

۳. همان، ص ۳-۲۵۲.



شهرت بهرام سقا در هند بیشتر به‌سبب جذبه‌ای بود که گاهی بر او استیلا می‌یافت، و پس از چندی، او دوباره به‌خود می‌آمد.<sup>۱</sup> بر طبق اطلاعات تذکرة همايون و اکبر، بهرام همسر داشت<sup>۲</sup> و اشعار وی، نزد مردم شبه قاره از شهرت برخوردار بود. ظاهراً در ابتدا از شعر و شاعری بی‌خبر و حتی از تحصیل علم محروم بوده، اما گفته‌اند که ناگهان در ۹۵۳ هجری به‌توجه باطنی شاه قاسم انوار شیرازی (متوفی: ۸۳۷ هـ) شاعر می‌شود و در ۹۵۴ هجری اولین دیوان خود را به‌پیروی از دیوان قاسم انوار به‌انعام می‌رساند. دیوان ترکی او در زمان حیاتش موجود بوده است.<sup>۳</sup> از مؤرخان بزرگ همعصر شاعر، بزرگانی چون ابوالفضل علمای (برادر کوچکتر ابوالفیض فیضی و وزیر اکبر) صاحب آیین اکبری و عبدالقادر بدایونی صاحب کتاب مشهور منتخب‌التواریخ نیز با هم‌شاه هم‌زمان بوده‌اند و او را دیده‌اند و از او یاد کرده‌اند و از منابع دست اول در پژوهش در زندگی شاعر به‌حساب می‌آیند.

علمای سقا را از عارفان و شاعران بزرگ ترک‌زاد و از قبیله بیات می‌دانند و معتقد است که سقا صحبت خضر را دریافته بود.<sup>۴</sup>

بدایونی یادآور می‌شود که وی به‌فارسی و ترکی شعر می‌سروده و چندین دیوان داشته، اما هر گاه که بخواهد می‌شد، اشعار خود را می‌نوشت. با وجود این، دیوانش در زمان او موجود و میان مردم مقبول بوده است.<sup>۵</sup> در کتاب طبقات اکبری تألیف نظام‌الدین احمد نیز ذکر خیر سقا شده است. نکته قابل تذکر آن‌که بسیاری از کتب تاریخی در دل خود یک

۱. بیات نابزیف، همايون و اکبر، ص ۲۳۵.

۲. همان، ص ۲۳۵.

۳. همان، ص ۲۳۵.

۴. علمای دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری آیین اکبری، ج ۱، ص ۱۶۸.

۵. عبدالقادر بدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م ۱۰۰۱ هـ) منتخب‌التواریخ، ج ۳، ص ۲۱۱.



تذکره عارفانه یا ادبی را نیز گرد آورده‌اند، به‌عنوان مثال کتاب مشهور  
 مشخص‌التواریخ عبدالقادر ابن ملوک شاه بدایونی در جلد سوم به‌احوال  
 شاعران و عارفان و فاضلان روزگار اکبر شاه می‌پردازد و در آن از سی و  
 هشت عارف، شصت و نه دانشمند، پانزده حکیم و یکصد و شصت و  
 هفت شاعر نام‌برده است.

از جمله منابعی که می‌توان شرح زندگی و اشعار سقا را در آن دید و  
 از منابع دست اول و تا حدودی هم‌زمان با شاعر نیز هست، کتاب  
 عرفات‌العاشقین و عروص‌العارفین است. تذکره ارجمند عرفات‌العاشقین  
 یکی از بزرگترین و مهم‌ترین تذکرة‌های فارسی است که در سال‌های  
 ۱۰۲۴-۱۰۲۲ هجری توسط تقی‌الدین محمد اوجدی حسینی دقانی  
 بلیانی (۱۰۳۰-۹۷۳ هـ)، شاعر، ادیب و نویسنده نام‌آور دوره صفوی  
 به‌رشته تحریر درآمده است. وی این تذکره را پس از عزیمت به‌هند و در  
 دربار جهانگیر شاه (حک: ۱۰۳۷-۱۰۱۴ هـ) نوشته است و در آن شرح  
 حال و نمونه شعر پیش از سه‌هزار و سیصد شاعر را از آغاز شعر فارسی  
 تا روزگار خود در بیست و هشت «عرصه» و هر عرصه را در سه «غرفه»  
 شامل غرفه متقدمین، غرفه متوسطین، و غرفه متأخرین فراهم آورده  
 است.

از دیگر منابع نزدیک به‌روزگار شاعر تذکره هفت افلیم نوشته امین  
 احمد رازی پسر خواجه احمد رازی است که پدرش از سوی شاه  
 طهماسب کلانتر شهر ری بود و وی به‌هند سفر کرد و در سال ۱۰۲۸  
 هجری تذکره‌اش را در هند نوشت. در این تذکره اطلاعات بیشتری  
 درباره نام و طایفه سقا نیز آورده شده است. در این تذکره نام شاعر  
 «شاه بردی» معروف به‌بهرام سقا آمده و او را از قبیله ترکان جغتایی  
 دانسته است. (۱/۴۷۲). اما برخی منابع وی را از ترکان بیات می‌دانند و  
 با توجه به‌این که بابزید بیات (صاحب تذکره همايون و اکبر) برادر

کوچک بهرام سقا بوده است می‌توان قول دوم را به حقیقت نزدیکتر دانست.

بسیاری از منابع نیز آورده‌اند که وی مرید حاجی محمد خوشاشانی (متوفی ۹۵۸ هـ) بود. از جمله این تذکرها می‌توان به تذکرة شام عربیان نوشته لجهمی نراین شفیق، تاریخ نویس، زندگینامه نویس و شاعر قرن دوازدهم هجری استناد کرد. تذکرة بزرگ محزون العرالی (تألیف ۱۲۱۸ هـ) و تذکرة تنایح الامکار تألیف مولانا محمد قدرت الله گوباموی هندی، (تألیف ۱۲۵۸ هـ) (مصحف ۹-۳۳۸) نیز این نکته را تأیید می‌کنند.

تذکرة روز روشن از منابعی است که بسیار مختصر و مفید زندگی این شاعر را بازگو کرده است و در پایان نیز ابیاتی از شاعر را با انتخابی خوب و درخور ارائه نموده است:

سقا، بهرام نام بخاری یا ماوراءالنهری است. بهره از علوم داشت و سالک مجذوب روشندل بود (امروزه روشندل را در ایران به معنی نابینا به کار می‌برند که البته مقصود تذکرة نگار این نبوده و نیست) از وطن به هندوستان رسید اینجا محمد اکبر پادشاه خیلی تعظیم و احترامش می‌نمود و زمانی که یکی از مرشدزادگانش وارد هندوستان گردید سقا از مال و متاع دنیوی هرچه داشت به خدمتش گذاشت و خود لباسی فقیرانه در بر کرده مشک آب بردوش گرفته آب به مردم فی سبیل الله می‌خورانید و اشعار به زبان فارسی و ترکی خوشتر موزون می‌نمود که دواویس فارسی و ترکی مرتب شده بود. روزی به حالت جذبه همه را در آب انداخت و نوبی راه سرانندیپ پیش گرفت و در اثنای راه به دارالبقا رسید و قاضی اختر نوشته که مرقد بهرام سقا در بردوان بتگاله موجود است.

او راست:

شد روزگار ما سیه از دود آه ما یارب کسی میاد به روز میاه ما



مکنش از دستم ای سرو سبزی از ناز دامان را  
که خواهم چاک زده تا دامن از دست گریبان را

با قد و قامت برافتنه چو برخاست ز جا  
رفت آوازه بهر کو که قیامت برخاست

اناس پارسایی را شکستم تا چه پیش آید  
سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید  
به ترسازاده‌ای دل داده‌ام سر رشته دین هم  
در این بیرانه سر زانو بستم تا چه پیش آید  
گهی اهل عبادت می‌شمارشدم گهی فاسق  
به هر طوری که می‌گویند هستم تا چه پیش آید  
به خود هرگز نبوشیدم لباس توبه و تقوی  
گریبان چاک رند می‌پرستم تا چه پیش آید  
برغم محنت با ساقی گلچهره‌ای سفا  
سور بردوش و جام می‌به‌دستم تا چه پیش آید

تذکره‌های دیگری از جمله سفینه خوشگو نوشته بندر این داس  
خوشگو (۱/۳۷)، صاحب ابراهیم نوشته علی ابراهیم خان (۳/۳۰۶) و...  
نیز درباره این شاعر اطلاعاتی داده‌اند.

از میان معاصران نیز تنی چند از محققان ایرانی و فارسی زبان دیگر  
کتب و درباره ستای بخارایی مقالات مستقل یا همراه با اشاراتی گذرا  
نوشته‌اند که از جمله این پژوهشگران به استاد گلچین معانی، استاد سعید  
نلیسی، استاد احمد منزوی، دکتر عارف نوشاهی و... می‌توان اشاره کرد.  
مرحوم احمد گلچین معانی در آینه میراث درباره این شاعر مقاله‌ای  
مستقل نگاشته است که برخی از اطلاعات آن چنین است.



توروش بهرام صفار معزای دولطاس و حوطلبان نامی شده  
 دهم هجری و از مریدان سلسله شیخ حاجی محمد خورشیدی  
 (درگذشته ۹۳۷ ه.ق) است وی برادر بزرگ بابزید بیات صاحب  
 تذکرة الصالحین واکبر است. سرحس او را از مردم بخارا و برخی  
 مردم بلخ دانستند. معشایی می برداشت و به همین جهت به بهرام  
 صفار مشهور بوده است. مدتی در عهد افامش داشت و در راه سفر  
 به مرندیت درگذشت. هزار وی در قعبه بردوان در ناحیه اوریسه  
 بر سر راه بنکاله و سندپ واقع است. وی به دو زبان فارسی و  
 ترکی شعر می سرود و نسخهای خطی دیوانش موجود است.

دوم بهرام بهرامی محمد دانشمند و شاعر و صاحب دیوان  
 معروف است که در سنه ۹۶۱ ه. ق. در بخارا متولد شد و در سنه ۱۰۰۰ ه. ق.  
 جامع و مفیدی ارائه کرده است:

بهرام صفای بخاری در دیوان خود (ک ۱۹۳ اب) قاسم کاهی را  
 «خضر ره خورده ذکر کرده است» و او همان سید نجم الدین  
 ابوالقاسم محمد میانکالی کاشی (متوفی: ۹۸۸ ه) است که نخست  
 از ۹۳۵ تا ۹۵۶ ه. پس از ۹۶۱ تا ۹۸۸ هجری به هندوستان رفت و  
 در آگره (اکبرآباد قدیم) زندگی می کرد و بر دی آزادمنش و  
 وارسته بود. همچنین او از میان مشایخ پیشین خود را بنده سالار  
 محمود (متوفی: ۹۲۴ ه) و شیخ علی لالا (متوفی: ۹۶۲ ه؛  
 ک ۱۹۸ اب) و «خاک روه» خواجه بهاءالدین نقشبند بخارایی  
 (متوفی: ۷۹۱ ه) نامیده و در مشایخ خواجه عیبدالله احرار  
 نقشبندی (متوفی: ۸۹۵ ه) در قعبه سروده است. غزلی از مردم  
 هند به او عقیده پیدا کردند و به وی پیوسته و به پیروی از او

محفلیں میں میل شدہ پروا شدہ بہرام سقائی بخاری کفایت آنانہ را  
 بر عہدہ داشت و از اکبر شاہ برای معاش آنان یاری میخواست  
 (ک ۱۸۶ اب ۱۹۰). اکبر نیز بہاو بسیار احترام میگذشت و  
 کفایت داشت (نصیب، ص ۳۶۰). سرانجام ج ۳، ص ۳۰۶، ج ۳،  
 ص ۳۰۶، وی کہ آورد داشت بہمصر و مدینہ و بغداد و  
 شام و بغداد سفر کند ابہرام سقائی بخاری، ک ۱۰۹، در ۹۱۷  
 هجری از بخارا بہمکہ و مدینہ رفت (ک ۱۸۸). سفرهای کہ پس  
 از مشرف شدن بہ حرمین شریفین سرودہ، در دیوانش مضمون  
 است (ک ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، وی بہمشہد، مزار حضرت و ہما  
 عقبہ السلام نیز رفت (ک ۱۵۷). در دیوان او منظومہای در  
 مناسبت باہم اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم چہار خلیفہ اول،  
 امام حسین و امام رضا علیہم السلام دیدہ می شود (ک ۱۸، ۳۸،  
 ۵۷، ۱۰۶). بہرام سقائی بخاری در راہ سفر از ہندوستان  
 بہسراندیب (سریلانکای کنونی) ک ۱۹۳) درگذشت. سال  
 وفات وی را ۹۶۲، ۹۶۶ و ۹۷۰ هجری قمری ضبط کردہ اند، اما از او  
 متوفی ہای در دست است (رجوع کنید بہذیل مقالہ) کہ در ۹۶۶  
 هجری سرودہ، ازین رو ۹۷۰ هجری باید صحیح باشد. قبر او در  
 نزدیکی ایالت بنگال) واقع و معروف است. علی ابراہیم خان  
 خلیل (متوفی: ۱۲۰۸ ہ)، مؤلف مصحف ابراہیم آن را دیدہ است.  
 این کہ بیشتر تذکرہ ہا مرقد او را در ہمدان می دانند درست است و  
 در نسخہ خطی دیوان شاعر بہ دو ترقیمہ و تاریخ ہرمی خوریم، یکی در  
 ... .. شاعر کہ حد از غزلیات احمد ترقیمہ موجود است. این

۱. محفل از داتر و معروف سرگرد استامی

دست کتاب دیوان شاعر الحرمین و الشریعین شاعر عراق  
نخلطه سقا تاریخ هفدهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۰۹۲ هجری  
مردود نوشته قاضی گریزیده

در این دیوان از بیست و پنج قصیده و بیست و یک مثنوی و بیست و یک  
مثنوی و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی  
و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی

در این دیوان از بیست و پنج قصیده و بیست و یک مثنوی و بیست و یک  
مثنوی و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی و بیست و یک مثنوی  
سنه ۱۰۹۲ هجری معتمد بقر حقیق عطاءالله بمقام سردوان  
تحریر یافت

امجد امروز از دیوان فارسی او در دست است، مشتمل بر غزلیات،  
مثنویات، مسمعات، قطعات تاریخ، رباعیات، ترجیع‌بندها، قصاید،  
مثنویات و مفرقات است. دیوان سقا حازی چهار هزار بیت است؛ و  
مؤلف عرفات‌الغائبین، دیوان چهار هزار بیت او را دیده است (ایبانی  
سحه حطی خدابختی بنده، که ۳۰۹ بیت از این دیوان تألیف کرده است).  
تا سحدهای دستنویس آن در کتابخانه‌های اروپا، تاجیکستان و هند و  
پاکستان موجود است.

سقا در اشعار خود از بسیاری از شاعران متأثر است. اما به نظر  
من رسد که بیش از همه تحت تأثیر مولوی، شاه قاسم انوار، سعدی و  
حافظ شیرازی است. در اشعار ترکی نیز نوشته او بعد از شاعر یعنی شاعر  
قاسم انوار و عطاءالدین سیسی (متوفی: ۸۲۰ هـ) انکار شدنی است.

۱ سحه تلخیص عطاءالله بنده، ش ۳۱۱، موزع ۱۰۹۲ هجری

۲ رجوع کند به مولوی، ج ۵، ص ۳۲۰ تا ۳۲۱، ج ۶، ص ۲۱۲۰-۲۱۲۱-۲۱۲۲ (ص ۲۵، ۲۵۵)



در حلقه میزدند. دایره المعارف مرکب اسلامی نیز مقاله‌ای از محمّد ناصر درباره این شاعر درج شده است که برخی اطلاعات مفید و قابل استناد است از جمله اتهام واقعی بودن عوی و میر نام برخی از متواری‌ها و ...

... بهرام سقا از مریدان شیخ محمد حیوشانی بود (کریاموری، ۱۳۳۸) و بیش از تحول روحی و یافتن حالت جذبه و روی آوردن به پیشه سقایی، مقام و منصب در سپاه جلال‌الدین محمد اکبر شاه (حک: ۱۰۶۱-۹۶۳ هـ/ ۱۶۰۵-۱۵۵۶ م) داشت (فدوسی، ۹۸-۹۷: و سوری، ۱۷/۶). بهرام سقا در ۹۶۷ هجری در لاهور و سپس در دهلی خدمت و در امر خواسته نظام‌الدین اولیا (در ۷۲۵ هـ/ ۱۳۲۵ م) شرکت می‌کرد. در این دوره سقایی مریدان در مجلس جماع حضور می‌یافت و در حالت وجد و جذبه شعر نیز می‌سرود (بدایونی، ۲۴۱/۳-۲۴۳: رضوی، همانجا). او پس از یک سال مابعد کرچک خود، بایزید بیات، به اکبرآباد (آگره) رفت و در آنجا سقاخانه‌ای بنا نهاد. اکبر شاه نیز گاه به سقاخانه وی می‌آمد و به اشعار او گوش می‌داد (رضوی، همانجا، بایزید، ۲۴۲). بهرام در اکبرآباد متهم به افسوس شد و به همین سبب دلسرد گشت و اکبرآباد را ترک کرد (فدوسی، ۹۹-۱۰۰).

برخی از منابع محلّ وفات و دفن بهرام را سراندیپ (احمد، ۵۰-۹۱)، و برخی دیگر بردوان می‌دانند (فدوسی، ۱۰۴). آرامگاه او در بارنگاه مردمان است (نفیسی، ۸۲۲/۲: و سوری، ۴۷۵/۲-۴۷۴: نیز نک: احمد علی، ۸۵۴/۲: گلچین، ۸۷۷/۲).

بهرام سقا به سقاخانه‌های آگره و بردوان می‌سرود (احمد، ۵۹/۱). دیوان درسی شاه شمس آگره و دیوان فارسی شاه شمس تبریز (بایزید، ۵۵)، و اشعار بسیاری از خود، باقی گذاشت.



بهاء‌الدین بقلبل بحارایی نیز از بهرامی هستند که شاعر به‌آنان ارادت  
خاص داشته و به احترام آنان اشعاری سروده است  
بر مبد یکی از من که چون است بگو

س یزاد علی اب نداری به‌مید  
شد خضر دلبلم که بگو ای مسقا  
او ساقی کونراست و ما خادم او

از سر قدمی به‌کوی جانان نردیم  
تا بر همه پشت پا چسب مردان نردیم  
دیدیم که در در کون بگفت علی<sup>(۱)</sup>  
ما لاف قلندری به‌بیشان نردیم  
او همچنین در عزلی با ردیف سالار معبودیم ما این گونه از وی  
به‌نیکی یاد می‌کند:

از دل و جان بنده سالار معبودیم ما  
بنده ترمیده سالار معبودیم ما  
از شهان سر دینی در در روز مناد  
سر به پیش اندکده سالار معبودیم ما...

لازم به توضیح است که رضی‌الدین علی لالا نیز از شاگردان  
محمد بن کبری بوده که به‌همراه هم سفر کرد و بعد از وی عارفانی چون  
محمد بنی احمد جوهری، سوزانی، عبدالرحمن امیرایی، رفیع‌الدین  
علامه‌الدوله صفائی ظهور کردند و از بی آنان بزرگانی چون نظام‌الدین  
معصوم مرعشی، علی حسینی، سراجی، حسن خدائی، محمد  
سرحدی، نیرت به‌عارفانی چون استاد عبدالکریم زین‌آبادی، محمد خدائی،  
شاه علی امیرایی و سراجی محمد خیوشانی رسید.

و این هم نمونه‌ای از رباعی شاعر برای شیخ علی لالا:



ما به همان شیخ عارف لایسم و در سده کشوری آن مولایم  
 در سلسله خاندانان درش ما میل سرنگه خویش ما سقایه  
 ما این ریاضی که به بهاء الدین بخشید، نقدیم شده است  
 در شهر بخار مستقیم همه داخله و راز و در دندیم همه  
 از روی نیاز همچو سقای گدا خاک ره شاه بخشیدیم همه  
 البته از در برخی ریاضیاتش به زبان حمامین خوش دست پیدا می کند  
 که یادآور برخی از ریاضیات مختارنامه قطار و کمال الدین اسماعیل  
 می باشد.

سیرت و آثار اسماعیل سقا

خویش و جگر خورنده، دهنده همه  
 خود را میزبان اندیشه کن از دم ما  
 داریم زبان چو تیغ برنده همه  
 که شد مصراع تخت و پایایی این ریاضی از قوت و سلامت  
 بالائی برخوردار بود در برخی از ریاضیات دیگر نیز به زبان و حسن و  
 حال بهتری دست یافته است ببیند  
 سقا همه ز آتش جگر شد چه کنم؟  
 کز روزن دل خود به در شد چه کنم؟  
 گفتیم که بر آتش دل آبی بزنم  
 از آب دو دیده تیره تر شد چه کنم؟  
 روی دو یگی از ترجیع بندهاش نیز گریزی به شاه سلطان (میر سید)  
 علی همدانی؟ می زند و خود را گدای کوی او می داند  
 ای ازل بوده بر ابد نگهبران  
 آخرت به ز اول و گهبران  
 دیگران موجه و تو معر وجود  
 جسم ما را نویی چو روح و روان

### سفر به هند و ایران

سالم گوینیم ای همه هندوان

حق اگر با وجود ثوره بگریست

من رانی فغان رای الحق چیست...

به نظر مورخ با انتخاب همین چند شعر حال و هوای شاعر و نگاه

و تفکراتش را خوب تا حدودی شناخت.

درباره سفر شاعر به حرمین شریفین نیز در دیوانش به اشعار فراوانی

بر می خوریم که در آن دیگر سفر حج خود را بازگو کرده است. نکته قابل

توجه آن که در دوره اکثر امیرالخراج از طرف پادشاه تعیین شده بود و

حاروان حاجیان هند یا شکوه و عظمت راهی سفر حج می شدند

و در همین دوره است که ابوالفیض فیضی رساله قدیمه خود را

با موضوع اهدای سکه هنریک بنقل قدوم مزاری حضرت حشر

مرتب می نماید و اشعار مکه بهایی هدیه هایی که پادشاه اخیر

هند برای التان و دیگر حجاج فرستاده بود این سنگ را به حاروان

حاجیان هند اهدا کردند و در این سالها سفر به حرمین شریف فراوانی

به هم می خورد و این سفرها را می توان به شرح زیر دانست:

سوی شعبه از دله و بجای می روم بهر طوف کبری جانان می روم

به طواف مکه و قسم به مدینه چو می رسیدم

به خلیا در آن تقرب اثری از خمود ندیدم

این بیت یادآور عزیزی مشهور در دو دیوانه حوینقام به دست شب

جداایی ... به طواف کعبه و قسم به حرم و هم ندادند... از فخرالدین عراقی

در غزل دیگر حقیر مسیر سفر خود را نیز مشخص ساخته که سفر را

از قدس حلیل آغاز می کرده اند و بعد به مصر و یثرب و طحان می رفته و

بعد از شهادت و از آنجا نیز راهی بغداد و زیارت حرم شریف امام علی  
و امام حسین<sup>علیهم السلام</sup> و اولادش می شدند.

کمی بود باری که گردم زایر قدس خلیل

رو سواد مصر گشتی انکم در روز بیل

از ره دریا به سوی یثرب و طحطا روم

تا به جا ارم طواف حج به توفیق خلیل

الته در اینجا به ضرورت وزن یثرب بر طحطا مقدم شده و گفته از راه

شام جفته یعنی از آن که به یثرب می رسید به مکه می رفتند و از آنجا هم راهی

شامات می شدند. این مسیر را خود شاعر نیز در ادامه غزل یادآوری می کند.

از مدینه چون گشت احمر نعیم سوی شام

فقه کونه دامن هجر اگر باید طویل

بعد طواف حج روم سوی مدینه تا شود

خاک راه خاندان او تن زار و دلیل

گر گذر بر شمس بغداد انکم سقا صفت

خون خوره بهر شهید عربلا سازم بیل

از همین چند بیت بالا بسیار نکات قابل استخراج است نخستین

نکته آن که قدس فیقه تحت مسلمین و نخستین مکانی بوده که حاجیان

بیل از زیارت خانه خدا به دیدار قدس و شهر الخلیل می رفتند و این

سرزمین از همان گذشته دور و از زمان عرفانه نامر خسرو تا زمان

پادشاهی اکبر و تا همین اواخر نیز سرزمین مقدسی برای حاجیان جهان

بوده است و زمره های اسرائیلیان و صهیونیان امروز مبنی بر تعلّق قدس

به یهودیان حریفی بر ریشه و اساس است. دیگر آن که می توان دریافت سقا

شاعری شش دانگ نیست، به عنوان مثال دو همین چند بیت بالا از حیث

دستوری نیز دچار افت و خیزهایی است. به جای «باید طویل» لازماً

می توانست بگوید: کرده طویل

شاعر در ابیات بالا اشاره‌ای بر به سقای خود و علت این کار دارد و در دیگر جاها نیز به این موضوع به فراوانی اشاره کرده است. از جمله این ابیات که بسیار آیهائی روان و موزونی بوده است و بی‌کمالت شاعر هنگام سقایت بیشتر همین شعر را زمزمه می‌کرده است.

ای سرو قد گلچین این بنوش از دست ما

بش ما مگذاز چنین آبی بنوش از دست ما

خامش بر از آب زلال داریم بر کف می‌مال

وی خون عشاق حلال آبی بنوش از دست ما

ما سالک بحر و بریم از خادمان حیدریم

ساقی حوض کوثریم آبی بنوش از دست ما

گذشته‌ایم از بحر نیل خون کرده راغن سیل

اینک شراب سلسیل آبی بنوش از دست ما

کریم در راه خدا جان و دل و دبی را فدا

بهر شهید عربلا آبی بنوش از دست ما

شبهه غزلرایی شاعر با همان غزل آغازین او را متعلق به سبک عراقی می‌داند. روزگار او روزگار تجربیات موز و گدازهای عاشقانه نیز هست. روزگار عرفی و وحشی و فیضی و غزالی مهدی و نظری نشاوری است و این مایه از موز و گدازهای عاشقانه در غزلیات سقا بر ساری و جاری است. اگرچه زبانش تمکین دارد و جلالتمانی و نگاهش ریشه‌ای و عمقی اما آن‌قدر این قواره بلندی ندارد تا نگاه‌ها را متوجه خویش کند و روزگار شاعر روزگار دشواری برای شاعران نیز هست. اگرچه در همین روزگار است که ابوالفیض فیضی پسر شیخ مبارک ناگوری در جوانی و در ۲۶ سالگی به‌عنوان نخستین شاعر متولد شده. به‌سبب شعرایی دریاو اگر می‌رسد و جلالتمانی مهدی می‌رسد، اما باید بدرفت که هرگز سقا نوع و استعداد شعری فیضی را نداشت.



زمان مضاف زمانی سرگودان و متأخر است. و این تأخیر به پیری از فصلای  
 ستم است که در آن زمان در آن سرزمین بر سرک راه و در آن  
 آوردن کلمه سنگ است آن گوی که حتی تخلیص برخی از شاعران را  
 از نوع وحشی و وحشی و اعلی در آورده بود و حالب است بداند که در  
 دور کار وحشی مانقی لها در برده و باقی سه شاعر با نام وحشی وجود  
 داشته و مفاتیح مدش نمی آید تا ما تأملی از این قصه و به شیوه شاعران  
 مکتب و نوع کمی هم با رعایت حرکات، با واژه سنگ، مفعول تراشی کند  
 مکتب این دله جرای همشندان ریایی را  
 ز سنگ کسب بود آن کسی که دارد بی وایی را

از سر که سوخت آتش عشق تو جان ما

بردم گیسوی سنگ سحر را

جزای باد از خاک سر کوبش غبار ما

که بود آن سنگ کو را شمار از رهگذار ما

فریاد مزین با من مسکین که در این گوی

اول سنگان کم شکند روح گذارا

البته این تنها درباره سنگ بهت که برخی دیگر از حیوانات نیز در  
 این دیوان جانحوش کرده اند و با عطایه من توان گفت که این دیوان  
 به نوعی یک باغ وحش کامل نیز هست و از همه زیباتر و مفاتر آورده  
 چهار حیوان در ردیفی تازه آن هم در غزل است که برای پژوهنده این  
 دستور لافلی تازگی داشت

ای زده راه دین تو آتش و گاز و است و غیر

سسته که به کس نباشد گاو و اسب و غیر

گر بر صدف و صفا مهر چه می‌کنی جفا  
کی بر کس کند وفا اشرف و گوار و اسب و خر  
خواجه تو از ره خیری چون زر خود نمی‌خری؟

این همه چه می‌خری اشرف و گوار و اسب و خر  
آنکه شاعر از این هم جلوتر می‌رود و پای فیل را هم در دیوانش  
می‌کند و می‌گویدیم که این فیل و اسب و پیاده و رخ و شاه این بار در  
مسجد شطرنج در یک بیت اینچنین زیبا و بدون تکلف آمده‌اند.  
نوشته شد بر من پیاده رخ نهم سوی حصار

بر سیاه شهر یاری چند رانم اسب و فیل  
این ترکیبات و واژگان علاوه بر آن‌که برخی غزل‌ها و مثنوی‌ها و  
باصحاح‌های مکتب و قریع را بهیاد می‌آورد تا حد زیادی نیز قلمرو  
روایس و جبارت‌های مولانا و غزلیات شمس را به ذهن متبادر می‌کند.  
به‌خصوص در این غزل‌ها که بی‌گمان مقادیر آن بیش از همه و هرگز  
تحت تأثیر غزلیات شمس بوده است.

آن خواجه چه می‌نارد با اسبک و بازینک  
با زینک و با زینک با زینک و آیینک  
از خویک تند خود صد چنین زده بر ابرو  
بر نازک و غشازک بد قهرک و خشمینک  
شاگردی ابلهس است کارش همه بلیس است  
اسنادک بسوچمیل است آن غافل بر شبنک  
با این غزل که بار هم تحت تأثیر غزلیات شمس است:

سرور عالم نویی شاه سلام علیک  
رهبر آدم نویی شاه سلام علیک  
مشتب غلات و مطبات مع آن حدت  
ناعت اهل نجات شاه سلام علیک

البته در دیوان شاعر همه گونه تجربه زبانی را می توان یافت و این  
 دفتر نیز دست به سطلان و سطل های گوناگون و مختلف می زند  
 تمام می زند و این البته سبب شده است تا شعرهایش را یکسری لازم را  
 داشته باشد. البته برخی از بداهات و حاشیه ها و تزیینات  
 بعضی دیگر از دست استاد این دیوان دور است و باید از آن حاشیه دور

بحمد داور به ما بپرسد بود چو رهبر و یار برآورد  
 که خلق بکسر شده شاور بگو سرایر خدای داور  
 دلا خدا گو بمان دعا گو بگوش ما گو بهموی و ها گو

معاو ثنا گو بهر کجا گو به صد نوا گو که حی داور...

سما در همه جا بود پس در همه جا که شما بکنید شاعر غریب گویی  
 است و این فرمالیست گاهی تا جایی پیش می رود که به بازی های زبانی  
 می رسد. چیزی که امروزه نیز در بین شاعران جوان و اهل قلم و حتی  
 معاصرین طرفدار دارد. این غزل ها را ببینید:

می برد دم به دم آن مه مه من دل دل دل  
 که از آن بردن جان جان شده مشکلی کل کل  
 نه گرمی می او کبک که این این همه فشر  
 از نسیمی می عالم شده نازل زل زل...  
 با این دوشی را از مفا ببیند

ب ب ب ب بیای ای یار جانی  
 معجم مم مم مرتحانم جوانی  
 ب ب ب ب بخوامی گشتن آخر

مم م م م م سراد در ناسوانسی  
 یکی از ویژگی های سبک هنری تویح ردیف در غزل فارسی است.  
 جدا که در این سبک به اندازه تمام سبک های شعر فارسی، با رعایت  
 تازه رویه رو می شویم. در همین نمونه های ارائه شده از غزل های شاعر



نیز با ردیف‌های تازه‌ای چون «اشتر و اسب و کاه و خرمه و دیوه و شلیم»  
گاه ردیف‌های تکراری حتی نیمه از مصراع یا حتی بخشی اعظم آن را  
بر می‌کشند و البته بیشتر این مژله‌ها نیز غزل‌های دوری هستند این هم

مستحق تأمل است.

در زیر که قصیده‌ام را چند بیتش یاد می‌آید

و قسم او بر خدایم تا چندی بماند مرا

رندم و دردی کش و بی‌فید و رموای جهان

در ره او خاکسارم تا چندی پیش آید مرا...

البته بسیاری از غزل‌های دوری شاعر و حتی خود مولانا نیز از قاعده  
توق بی‌روی نمی‌کند و ممکن است حتی بدون ردیف هم باشد. مثل این

مهر و مهر و مهر و مهر

ای آسیای آسیا برگوی از پهر خدا

سرگشته می‌گرددی چنین در دهر می‌جویی که را؟

بر روی آب انشاده‌ای پرپیچ و تاب انشاده‌ای

در اضطراب انشاده‌ای بی‌مسجر و آرامی چرا؟

تا عمده غزل‌هایی از این دست با ردیف‌های نسبتاً تازه و متنوع را

می‌توان در زمره غزل‌های صوفیانه و مولانایی او به حساب آورد:

ای مقصد و مقصود من چیزی بده درویش را

وی رب صاحب جود من چیزی بده درویش را

این غزل را نیز می‌توان در ردیف همان غزل‌هایی به حساب آورد که

شاعر بعد از آن در هنگام سقاوت می‌خوانده مثل همان غزل ما دیفا

این بنوش از دست ماه و ممکن است چیزی گرفتن از درویش - حتی

گر آن چیز آب باشد - چنین تقاضایی را به دنبال داشته باشد، اما این

معمولاً شاعر از طریق جست‌وجوی حدیث و همه درویش درویش می‌برد

به همین تقاضای او از خدا و بی‌نیازی‌اش از خلق است. او حتی در

هنگام گرمسیر و جایب نهر او خدا چیری تو طلب و ای که دهان دانی در  
باسج است خواهد داد بر خیم نامور خدا حافظ بود.

این غزل‌های موفیانه پیش از همه تحت تأثیر مولانا سروده شده  
است، البته هر چند هم شاعر در زمینه شعر بزرگانی چون حافظ و سعدی  
و مولانا موفقت داشته باشد باز هم چون قلندر و ربانی از آن او است.  
رحماتش به صاحب دیگران ریخته می‌شود و شاید از این روست که  
شاعر تلاشی نمی‌کند و خود را از حیث ربانی به این در و آن درمی‌زند اما  
کار جدایی از پیش نمی‌برد و بنا هم نیست که همه شاعران نقله باشند و  
مباری از تفاوت‌ها از معین مرقعات‌های ربانی یا نگاه‌های ربانه وجود  
می‌آید. یعنی اگر سعدی و حافظ بودند هرگز به مصراع‌ی چون دردم و  
دردی کنی و می‌فید و رسوائی جهان، تن نمی‌دادند و چنین مصرع  
سرشار از حسرتی را در دیوان خود جای نمی‌دادند.

گفتیم که زبان شعری سفا متغیر است و سرگردان، سرگردان بین  
حافظ، سعدی، مولانا، قاسم انوار، جامی و بسیاری شاعر ریز و درخت  
دیگر. به عنوان مثال در بیت‌هایی از این دست او پیش از هر شاعری  
دعوتی متوجه حافظ بوده است

خوشه‌ای گر برد از موزع لطف تو به من

خزمن هر دو جهان را به جویب نستقم

غلطی گر رود از جذبه عشق است که من

مصحف روی تو نمانده و بر می‌خوانم

با این غزل که در گه‌هایی از قلندری حافظ را به تماشا می‌گذارد:

به کوی می‌کند در ساختیم تقوی را

فروختیم به جامی کشتاب فقوی را

سوار وادی ایمن ز دل زمانه کشید

بساخت یکنفس آن ناو طور و موسی را

با نظر به صورت چنین بود چشم معنا را  
 که در جمال نشان دیده‌ام تجلی را  
 این هم نمونه ای دیگر از غزلیات مرقف شاعر در زمینه حافظه:  
 سر زاده را کز آهنگ خود را  
 کردم روان ز دیده پر خون تو بود را  
 و جوهر وجود و جودش به خود من  
 بی واجب الوجود چه قدر این وجود را  
 اندک غایب‌هایی هم دارد که با مراحط نام حافظ را به عنوان شاعر  
 مورد مفسس آورده  
 منم دیوانه و شیدای حافظ در این عالم شده رمزای حافظ  
 من ژولیده مو در سر ندارم خیالی بهتر از مردای حافظ  
 شاعر این دفتر آن گونه که از شعرش برمی آید با قرآن و احادیث  
 نبوی و توحید و حج و آداب مسلمانان پیوستگی عمیق دارد و برخی از  
 سوره‌های قرآن را در این دفتر هم می‌بینیم.  
 این که خود را از حدس‌های بی معنی  
 غیبی شده از آن روی حیرت نهانی  
 نسوخته‌ای در آن دم که آدم نبوده  
 که گشت غیبتا دهد زان شناسی  
 تو در فاب قرمبین و مومنی به‌داری  
 و من خود را از آن عالم بی‌گشایی  
 ایا ساقی جان ز جام مفا هم  
 به سفا کرم کن شراب معانی  
 سفا شراب و سفا به جانی مستماری و سفا کرم کن شراب معانی  
 به معروف و نقی از منکر گاه چنین سخن سر می‌دهد:



ای دل را چنین فروی آن مه لقا بفرس

بیشر بآن مجرود مکن از جدا بفرس

نارهای از غزل‌های بادون و دیف شاعر که اصطلاحاً به آن مقف  
می‌گویند بیش از آن‌که در زمینه نغزل حافظ باشد ذهن را به یاد سعدی  
می‌اندازد

در ایستای روی تو دیدیم هر یکدا

هری که نهان بود تقدس و عباد

در طاق حسن روی مگر در این دست

نگار که به دست و جگر تو جدا

با چشم شده از تو در حسن تو هم جدا

چند همه حیران شده و طفل همه بیدا

ای اهل طلب این نه شبایید در این جسم

سر بر زده از حجب شما خود به ثبات

این هم نمونه ای دیگر از غزل‌هایی که به تأملی از سعدی سروده و تا  
حد زیادی از عهده آن برآمده است

دلها گره گره جو جرم بر زبانه صدا

با بال‌های زار به درگاه کبیر رسا

یار به چه ناله هاست که از جان عاشقان

سر بر فلک کشیده دمام که رتا

در خلق سوختیم و به فجر تو ساختیم

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا...

یا این بیت:

تو پیر عشقی و ما مثل مکتب از ده عشق

ترخیمی بکن ای پسر بر مصفیری ما

اما این از حیث زمانی ممکن است به زمان سعدی نزدیک و حتی  
 به زمان خیام و نسیم و به زمان سیمین و به زمان  
 از و ازگان همه با هم سال‌هاست اشایی و وفات دارند و در این بست  
 تکرار کلمه بر بدون ایجاد ریایی و ترکیب این کلمه با طین و زها  
 است حسن در تهایی و غریب ماندنش از یک شاعر بزرگ توجیه پذیر  
 است. حتی اگر کلماتی چون پیر و مکتب و طفل و صغیری نوعی آشنی  
 بین کلمات ایجاد کرده باشد اما سؤال اینجاست که پیر آیا با حسن  
 می‌تواند ترکیب کند بر صغیری؟ حسن چه کاره است؟ اما سقا لاف‌ها در  
 سحر جانها نشان می‌دهد که حوصله این همه تفرامتهای زیبای و  
 معنایی توانان را ندارد

پشته در بارهای غزل‌ها که به پیروی از زبان سعدی سروده تا اندام‌های  
 موفق هم داشته است و برخی غزل‌ها تحت تأثیر زبان حافظ و سعدی  
 واقع است

ز خمار می‌دوشی شدم امروز خراب

شدم از دردمسیر ای ساقی باقی درباب

فیل و فال است در این مدرسه از لا و نعم

لیکته در غلوت وحدت نه سؤال و نه جواب

شعر در مضامین و سبک و سجع و سجع و سجع

می‌گردد بلاغت بیشتری را به شعرش می‌بخشد.

شعر در مضامین و سبک و سجع و سجع و سجع

شعرهای دیوان سقا وجود دارد و این نقطه ثروت شعر او می‌تواند باشد.

اگرچه همیشه یگانه‌ی لازم را ندارد و با است و غیر همراه است:

می‌توانم به یک رسید با نفسی ماند جان من درباب

شعر در مضامین و سبک و سجع و سجع و سجع

شعر در مضامین و سبک و سجع و سجع و سجع

اگرچه سقا گاه و بهار دلیل دچار مشکلات کوچکی موسیقایی و  
ورنی هم شده است، این بیت را ببینید:

همه شاهان گدای حسن تواند / نوس خورشید مهربان کوکب  
که باید به جای نوبی و مثلاً می گفتند: ای تو خورشید...

برخی از شاعران نیز در ابیات غزل‌های ایشان جابجایی کردند و  
به سباحت و ارادت از آنان نام برده شده است. شاعرانی چون شاه قاسم  
انوار که به نظر میرسد برخی از شور و حال‌ها و وحدهای سقا تحت  
تأثیر این شاعر باشد، حاکمه که در معروضی شاعر بر طبق برخی تذکرها  
از شعر ترکی ایشان نیز نام برده شده است و قاسم انوار نیز از آن  
است که به دو زبان و بیشتر به زبان فارسی و گاهی ترکی شعر می‌سروده  
است و البته خود شاه قاسم انوار در شعرهایش مایه سنگین مولانا  
بر سر دارد این ابیات سقا را ببینید:

به شهادت گفت که من در دل انسان دیدم

مهر خورشید از قاسم انوار شما

مولوی گفت خدای من شعس الحق من

هم دلیل است بدین متعلق خطاب شما

ارادت شاعر به شیخ سعدی و بوستان و گلستان را نیز از این ابیات  
می‌توان دریافت

و حال او نشود دل ز آه و رمانه جدا

معا چه گونه کند داغ را ر لاله جدا

رمانه ای است گلستان و بوستان اول

که هر کلی ورتی گشته زان رساله جدا

سقا در دیوانش بارها غرض ارادت به آستان امام هشتم علیه السلام  
موسوی اترشانی داد و سعادت آستان بومی و ریاست آن درگاه را نیز  
داشته است.



باز قال: زان در رقص پریشان یافتیم  
عبدی را پس اهل حقان نور گویم یافتیم  
شاید ابد را اگر صفای حقیقت چشم گدا

مقام بین عرفان و ریاضت عبرتگاه در اشعارش سرمدی ایجاد می کند تا جانب عرفان را بگیرد و خود را پیش او آید که دانسته نهاد بداند عنوان

من که بر اعلاش ندارم زندگش  
توبه کردم کی توام از حرامه

هست حقا طالب لباب  
الیه عرفان شاعر هسته بایک لحن و بایک نگاه ادا شده است و  
نعر گویند نا یارب یارب گویی های حزن ناک برساند غبارها

چند آیه دیگر از سوره بقره:

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ يَخْلُقَ مَا يَشَاءُ فَإِذَا خُلِقَ شَيْءٌ مِمَّا يَخْتَارُ يُخَلِّقُ لِهَذَا ذَكَرًا مُطَابِقًا لِمَا يُخْتَارُ وَإِنْ تَسْأَلْهُ عَنَّا زَيْدًا أَوْ بَنِي زَيْدٍ نَقُولُ لَا نَحْنُ بِمُخْبِرِينَ إِلَّا بِنَاوِلِكُمْ لَآيَاتٍ بَارِئَاتٍ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ

و از آیات او آنست که هر چه خواهد ساختند بخلقند و چون چیزی را بخواهد آفریند از آن آفریند که با آن خواهد ساخت و اگر از ما بپرسد زید یا فرزندان زید را ما را خبری نیست مگر آنکه بخواهیم به شما آیات را بیاوریم که از ما جداست تا شاید هدایت یابید.

و از آیات او آنست که هر چه خواهد ساختند بخلقند و چون چیزی را بخواهد آفریند از آن آفریند که با آن خواهد ساخت و اگر از ما بپرسد زید یا فرزندان زید را ما را خبری نیست مگر آنکه بخواهیم به شما آیات را بیاوریم که از ما جداست تا شاید هدایت یابید.

ندارد جز خطای پیری بخشای بهمقای گشای حیثش یارب  
 نوحی را ز کائنات هندی نیز در شعر شاعر جادویش کرده است  
 ای خوابجه گر زوت بگذشت از لنگ و گرو  
 باز زو چه سود کجی نسبی حقای نهنگ

که اصطلاحات لکه (معادل یکصد هزار وویه) و کروور (معادل یکصد  
لکه) در شعر این شاعر آمده و این از اصطلاحات خاص هندی و  
شیه فارسی است.

رضی از آداب خالص ایرانی چون یوروز نیز از خاطر شاعر محو  
نشده است

روز نوروز است گل خندان و من گریبان هنوز

بی و میبانش دل گرفتار شب هجران هنوز

در دیوان شاعر چو غزلیات، رباعیات و ترجیع‌بندها و... نیز وجود  
دارد و ترجیع‌بندهای این شاعر در کتاب ترجیع‌بندهای فارسی  
شاعری اوست

از میان ترجیع‌بندهای شاعر که استغناء ندارد از نیز قابل توجه است  
ترجیع‌بند با توجیع:

تویی چون مهر از هر ذره پیدا ز مهرت در سر هر ذره میوه  
و ترجیع‌بندهای موافق است که شاعر در آن طرح گرفته و الحظ  
خواه رها شده است و زبانی خاص قابل تقدیری دیده

دریاب که رب ماست اما کی اسم جد است از مبدا  
یعنی حقیقت تو عین ذات است حق است حقیقت تو حقا  
بی‌فساد است ذات حق تعالی در گون و مکان ظهور اشیا...  
این رباعی‌ها را ببینید:

در دین به‌عزا چو تبع یستم همه به‌تعالی هند را شکستیم همه  
تعالی به‌تعالی است با شکر زنده یمن مسلم همه  
که مراد وی شیخ الاسلام ابوالنسر احمد بن ابوالحسن بن احمد بن  
محمد نامش جامی معروف به احمد زنده ییل یا احمد جام از بزرگان  
مشایخ عرفان ایرانی در نیمه دوم قرن پنجم و اوایل ششم هجری بوده

این هم رباعی دیگری از وی که شاید می‌دهد هند چندان هم  
 مدافعی شاعران و طارکان خوش من آمده است  
 من خوشی چندی که در حس آمده ایم سفا و گداشته و زنا آفیده ایم  
 ای شاه خاوه بخش به ما هم نظری ما نیز غلط گسره و معصیه آمده ایم  
 در یک کلام همان سرگردانی شاعر بین زبان این شاعر و آن شاعر و  
 بدن و این شاعره به آن شاعره و در عرفان نیز مشاهده می‌کنیم و ارادت  
 غایت شاعر ما به یاران شاعره و معویان اصافی دل هتوز بیش از این  
 نامعنی است که بیان کردیم و این را شاید بتوان نوعی عرفان ارادت و  
 حیران معصیه دانست اما شاید همین سرگردانی در شعر و زبان و محتوا  
 به عرفان نیز کشیده شده باشد و شاید که شاعر این دفتر را با ناخن بشیر  
 زبان بهتر شناخت و شخصیتی والا تر از این در پس این کلیات نهفته  
 باشد. لذا که جدا نماند

و جدا بنهال نیست و از شما نیز بهمان مباد که کاتب این نسخه در  
 بسیاری خلاصه دقت و حوصله و یا سواء لازم را برای نوشتن درست  
 دیگران نداشته است و عیار قوت دست و خولی بودن خط و سنگ فلحنی  
 گاه با سبب خوشبختی و بی‌دقتی ذهن می‌گاهد و این اگر چه بسیار نیست  
 اما کم نیز نیست و شاید از انتباه دور نشده باشیم اگر بگوییم در هر  
 صفحه از این خوشبختی و در قسمت بعضی نامرور هر چه می‌تواند  
 در کمال کثافت و سبک و در دست نگهاری است به صورت مثال  
 در قول دوم و حتی در فزون بعد نیز بسیاری از سرخی‌ها و تقاضا را  
 نمی‌گذاشتند و به عنوان مثال کتج را نیز مثل کتج می‌نوشتند. می‌گوید و  
 می‌گوید را به یک شکل کثافت می‌کردند و بجای آنکه بنویسد  
 «گوشه‌ای» می‌نوشتند «گوشه» با این اوصاف مثلاً در ص ۷۰ و ۷۱ نسخه  
 خطی برخی کلمات زیر این گونه نوشته می‌شده است.  
 کتج به شکل کتج

می گویند به شکل می گویند

گند به شکل گند

گم گند به شکل گم گند

هم گشته هر گم گم به شکل هم گشته می گویند

با مدافه در مص ۱۶ کلمه «دورقی» به غلط به شکل «دورقی» نوشته اند

که با کلمه «دقت» و تأمل می توان خواند

که هر کس در این کلمه دقت داشته باشد

با کلمه «مجموع» ۱۷ اصل جمع هر جمع کلمه که در جمع باشد

و از جمله «مجموع» هر کلمه که در «مجموع» باشد

که در «مجموع» باشد

شیخ اصل جمع هر جمع

با هر مص ۱۸ هر کلمه که در «مجموع» باشد

هر کلمه که در «مجموع» باشد

در جانب عکس کتاب ما مجاز به ایجاد تغییرات و تصحیح در نسخه

اصلی هستیم. مگر در تصحیح نسخه که از بعضی نسخه ها است حتی

برخی از نسخه ها همان آنقدر به نسخه امثالاری از خود نشان می دهند

که برخی اشکالات از جمله موربانه زدگی کاغذ و اینها را می توانیم به ترمیم و

تألیف نسبت داد. و متوجه شدیم که در جانب عکس یک کلمه که در «مجموع»

است

در «مجموع» است

و با هر مص ۱۹ هر کلمه که در «مجموع» باشد

در «مجموع» باشد

و در «مجموع» باشد

و از شما چه پنهان که چهلین و چند نسخه با قدمت بیشتر از این

نسخه نیز در اینجا و آنجا در هند و ایران و تاجیکستان و اروپا وجود دارد



زده مراجعه و استناد به آثار می‌گردد. ما را در ارائه دیوانی سی غلط از شاعر  
 باری خواهد کرد. نکته مهم دیگر آن که شاعر این دفتر انگار چنانچه دفتر  
 و دیوان داشته است و خلق افلاک نفسی صفایش از سی هزار بیت مرثیه  
 سروده بود<sup>۱</sup> و باید دید که این دفتر با دفترهای دیگر تا چه حد تفاوت  
 است و شاید سخنانی که استاد عارف نونانی آن را دیده و یا شناس  
 ابیروم صفای بحرانی، دیوان صفاء نسخه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه  
 تهران، ش ۲۶۳۹۰-۲۶۴۰ از روی نسخه نادلیان، ش ۳۹، Whitfield  
 مورخ ۱۰۶۸ هـ از آن نامیده یا وجود قدمت بیشتر با نسخه ما و  
 نسخه دیگر است. به نظر می‌رسد که این نسخه در دسترس قرار گرفته و  
 است. از این روی چاپ این کتاب توجیه‌پذیرتر می‌نماید.

در نسخه خطی چند نکته هست که ناگفتنی از اضافه به‌طور  
 مختصر آنکه شاعر این دفتر با همه آفت و خیرهای بی شاعر است  
 و حرفی از جنس روزگار خود ندارد. به او تبعیت راضی زده می‌شود و  
 سحر سحر مژده فانی اویند و وی به‌عده شعری که می‌نویسد این  
 تبعیت را از سر خود و می‌تواند اما در جای جای دیوانش نشان می‌دهد  
 که او به عشق شهادت گرفته و صفای با وفای آن به‌کار سقاقت روی آورده  
 است. بسیار جای‌ها اشعاری ابدار برای حضرت امام علی<sup>علیه السلام</sup> و شاه  
 خراسان می‌گوید و انانی است و حاکم که شرف بر آستان  
 حضرت دوست و اهل بیت نبوت و امانت حم شده است. از همه  
 مهم‌تر این که این نام این شاعر با دلیل یا بدون دلیل و از سر عقل و دچار  
 که افلاک شده است و آن قدر که شاید به و شاعر را به در بهادر و آخوند  
 سرزمین‌های فارسی نیست. حتی در فراز و بخارای خودش امروز  
 شاعری غریب می‌نماید و در هند و ایران و افغانستان نیز وضعی بهتر

از آنها ملاحظه از این رو هر چند ورقهای جدا از این دفتر افتاده باشد باز هم همان که مانده است معتد است و از شما پنج پهلای که نسخه دیگری از این شاعر نیز در مرکز میکرو فیلم نور دهلوی موجود دارد و همان نیز دستنویس دانشم انا این نسخه هم مسجدهای فارسی و هم خوش خطتر است و از همه مهمتر آن که از حيث کتابت چندان عظامتی بر این دو نسخه نیست و از آنها که تفاوت کتابت نیز اندکی نیست می توانه ورقهای افتاده این نسخه را با او را با این نسخه دیگر کامل کرد و تنها راعش همانا تصحیح انتقادی دیوان شاعر از روی این دو نسخه و نسخه های دیگر است، اما این نسخه از حيث کتابت بر نسخه دیگر بسیار

ممتاز است پس بهترین راه همانا جاب همبر ورقهای باقی مانده در شمار کتابی اندک است تا در درستی دیگر و با حوصله ای بیشتر دیوان شاعری دیگر از گشتامان زبان و ادب فارسی در دسترس علاقه مندان قرار گیرد.

در پایان دیگر باز قدردان زحمات بی دریغ جناب آقای دکتر کریم جعفری بزرگوار این فرهنگ جمهوری اسلامی در هند، استاد دکتر مهدی حواجه پیری رئیس مرکز میکرو فیلم نور و شاعر ارجمند و پرتلاش آقای دکتر علی رضا قزوینی مدیر مرکز تحقیقات فارسی دهلوی نو نیز هستم که در ابعاد نسخ خطی، میراث مشترک فرهنگی هند و ایران گامی ارزنده برداشته اند و اگر اسرارها و بافتلوی های بیسی از حد این بزرگواران بود شاید جناب این دفتر و حتی نوشتن همین مقاله نیز مسر انجام نمی رسید و لافل به این زودی ها شاعری به نام سقا بهشتگان معرفت و ادب فارسی معرفی می شد.

والسلام

دکتر محمد پور

1. *Journal of the American Medical Association*, 1990; 263: 1001-1005.

۱. آقا مراد تهرانی، آقا محسن القزوينی شیخ تاج العالیه، چاپ تهران،  
شماره ۹، ص ۲۵۹.
۲. مروری، فهرست مشترک نسخههای حکومتهای فارس، باستان، مرکز  
حفاظت فارس ایران و پاکستان، اسلام آباد، ۱۳۷۵-۱۳۷۶ هـ.
۳. ...  
۱۳۶۰ هـ/ ۱۹۴۰ م.
۴. برادر، اداره تاریخ ادبیات ایران از معویه تا مشروطیت، ج ۶،  
ترجمه ... از علام رضا رشید یاسمی، کتابفروشی ابن حبه، تهران، چاپ  
سوم ۱۳۴۵ هـ ش، ص ۲۹۷.
۵. حبل بنارمی، امین القلوبه علی ابراهیم خان، محمد ابراهیم  
زاری، امین احمدی هفت التلیم (۱۰۰۲-۹۹۶ هـ)، چاپ حواد فاضل، تهران  
برنار، و جلد اول، ۱۹۳۹ م، گلکته
۶. ...  
شیراز، چاپ دوم ۱۳۵۲ هـ ش، ص ۲۹۸.
۷. شعب اورنگ آبادی، منش الجهمی لربیع (م) ۱۴۲۳ (۱۸۰۸ م)، شام غریبه  
تألیف ۱۱۸۵ هـ، ترتیب محمد اقبوالقین مطبوعه کراچی، ۱۹۷۷ م،  
ص ۱۶۱.
۸. حای تقهری، محمد مظفر حسین فرزند مولوی محمد یوسف علی،  
بربروشنه، در مؤلف سال ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ هـ، مطبوعه بهوپال سال  
۱۲۹۷ هـ و انتشارات کتابخانه زاری، چاپ اسلامی سال ۱۳۰۲، ص ۳۶۰.
۹. عبدالقادر مدایونی، عبدالقادر بن ملوک شاه (م) ۱۰۰۴ هـ، منشور التواریخ،  
تصحیح مولوی احمد علی، کالج برمن، گلکته، ۱۸۶۸ م، جلد سوم، ص ۳۶.
۱۰. علامی دهلوی، شیخ ابوالفضل بن مبارک ناگوری، آیین اکبری، مطبع  
نولکنور، کانپور، هند، ۱۳۱۲ هـ/ ۱۸۹۱ م.

۱۲. قدرت گویامری، محبت قدرت‌الله (و)، ۱۳۹۰ هـ، طرح‌المنکر، اصفهان.
۱۳. ۱۳۵۸ و ۱۳۱۲ هـ، م. ا. چاپخانه سلطانی، بیروت، ۱۳۳۶ ش.، ص ۲۳۸.
۱۴. گلچین تهرانی، احمد گلچین دهانی، بنیاد کتاب، ۱۳۹۵ ش.، طرح ناشر دهانی فارسی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۱۸ و ۱۳۵۰ هـ ش.
۱۵. در حیدر.
۱۶. عظام دهلوی، سواحه علاءالدین احمد بن محبت عقیق دهوی، طبقات اکبری، تصحیح بن‌دی. ایضانیگ سرعانی، کنگره، ۱۹۳۵ م.
۱۷. عباسی تهرانی، دکتر سید: تاریخ علم و نشر در ایران، نشر دانشگاه فارسی، نشر فرهنگی فارسی، تهران، چاپ دوم ۱۳۶۳ ش.، دو جلد.
۱۸. نور توسی، سید نورالحسن جان، نگارستان سخن، مطبع شاهجهانی، بنویال، ۱۳۹۳ و ۱۸۷۶ م.
۱۹. هاشمی سندیلوی، شیخ احمد علی مدنی، معجزات تعریف انشاء، ۱۳۱۸ هـ.
۲۰. ۱۸۰۲ م.، به اهتمام محمّد باقر، لاهور، ۱۹۶۱ م.، ج ۲، ص ۵۸۴.
۲۱. فصلنامه آینه میراث، ویژه تقد کتاب، کتابخانه و اطلاع‌رسانی، سال سوم، شماره ۳-۴ (پیاپی ۳۱)، پاییز و زمستان ۱۳۸۱ ش.، بنده ناد احمد گلچین.

دعای



بسم الله الرحمن الرحيم

باز سر کرده بر آه طابست حیرانم  
 که من خطره کجا و به کس پس غلام  
 دینی کو بر مقصود و درین برحق  
 بهیچ خواص فرو رفت و سر زانم  
 روزگار هم سیه که کفر بر تو شد  
 روی تبا که شود روشن از ان عالم  
 دیر و در دیر اگر مرد ملک و پادشاه  
 است در عین وصال تو غم حرام  
 نیست خیر از مرخص تو منظر و نظر  
 که من غمزه و نظر به رخ خوبانم  
 در دمندهم تو طیب دل مجروحانم  
 که تو در مان کنی من بهل و دام  
 شرف بنده نوازی زیبا هم چه شود  
 و در سه روزی که درین دایره نام  
 خوشه که رسد از مرغ لطف تو  
 خرمین بر دو جهان را خوشی ستا  
 پشت بار سر سامان تو آمد و نیست  
 مانع راه تو چون بود سرو سامانم  
 جذبه شوق رخت کسب کنی آورد مرا  
 و استاغنا بهر قصه درین دایره نام

حرفی از تخته تعلیم نیاورد  
 در غیر که بوصف تو سخن چون آید  
 غافل کرده و از جبهه شگفت  
 مصحف و بی تو نماند و نه بخوانم  
 نظری میطلبم از تو ظاهر کرد  
 نقشه کجیست معنی ز دل و برانم

سر بساط نظر از عین تو هم گشتی  
 چون در هر غزل آسمانی خوانم

تو در این روانی و آرام جانی  
 رسولی بجای رهبر عارفان  
 غبار رست سرمه چشم مردم  
 لب لعل تو چشمه از نه کاس  
 زدی دم چو در و حقه از لیاض  
 عیان شد از انزوی سر نهان  
 تو بودی در اندام که آدم نبود  
 که گشت چشموه از ان مشاب  
 تو در قاصد تو بین و موسی بار  
 چل خود از ان ناک که کن تر  
 ز خورشید رو نموشد سایه نهان  
 با گشت تو شمع آسمان  
 نوازش نشان که ایمان گوی  
 که با فقر فخر می کشد کامران  
 پادان تو شمسواران معنی  
 نماند در راه حق جمعیان  
 چو صدف و فاروق و عثمان  
 که بودند هر یک بجای تو نام  
 بجای دو در دانه ماه و مهرت  
 بانوار آیات سبع الکشاف

ایاسانی جان ز جام سقا هم  
 بشاکرم کن شراب سحای

در آستان روی تو دیدم چه پدا  
 ستری که منان بود تو در حق تبار  
 ای ساقی جهان روی که در آن دست  
 بگذر اگر چه منم محال تو خدا را  
 ای صغیر در او لب اعلی تو مشای  
 نتوان نفسی یا درین یک پا  
 در این اگر سطلی نور تجلی  
 از خویش فنا شو بسط و جوی  
 از اهل نظر باش و برین عالم خا  
 سز عالم قیامت آرزویشا  
 بکشی نظر برینج و دل آریون  
 چون بی بهران دو امروز غدا  
 از نفس خردم زنی در رجا  
 کین عشق منزه بود از آدم  
 تا شد سر کویت مرا کعبه معصود  
 خرقیه ریش بود مقصد اقصی

از رام کرم دست مرا گیر که عمر است

در کوی تو افتاده ام زبانی

ای یا بسایه آن باد حرا  
 بیاد روی آن ایلی مجنونانی  
 از آن مجنون چراغی از فوج سیر  
 که از عکس جاش در وضع خدا  
 بخود در مانده ایم زباده مش  
 خدا را یکدیگر شوق خود بخون  
 بقصد رس از تقوی است از علم تو  
 سبق نسبت بحال کبری یکو آید  
 ز قیل و قال هیچ شریک با کون  
 که منور دین بحکمت بزور کون  
 سرشت عالم و آدم علم آید  
 نشا و انکیز خبری نیست از دنیا  
 صلاح کارای مغاند از نظر آن  
 که در کوی بتان بایم عاشق و عیانی

بوم و کیش

ما عشق شد از برده حسن بود چو  
 چشم بر میان شد و فصل کشید  
 عشق از سر غریب زبان بگریزد  
 در جلد از است تو حق مصلحت بپاید  
 رو بوجو خوشید عجب چو فصل  
 کرد مصلحت تو محروم بود و بدید  
 بر هر که نظر کرد تا از عین بصیرت  
 گزید و در هر روی بریدار تو دنیا  
 ای اهل طلب این شما باید درین  
 سر بر زده از صیب شما خود بنام شما  
 ما هیچ نه ایم که درین قالب عیا  
 پیوده مکو بند که ما چیم خدا را  
 نو کرد و عین پرده ناموس مرا چا

بنیاد و گفته را همه برگردن سفا

سر زخمی ز دل بر زده دل از شما  
 طلق و دیده هر کوشه بریدار شما  
 حلقه در حلقه درین سلسله سر حلقه کی  
 شد بسودای حق این گرمی باز شما  
 باز سر کرد و بر سر حلقه وجه است چه  
 ناز و کثرت هم ز دل از شما  
 یار در خانه شما در طلبش کوی کوی  
 چون شود یکدل و یکدین شما  
 طالب راه دارد هر دین هیچ این  
 صاحب ارشاد و یکن ادبی در شما  
 یک سخن گفت چو خوش گفت که در آن  
 ظلفت بر بود صورت احضار شما  
 بجز آن گفت که من در دل ندانم  
 منزخ نشید از لقا هم از شما  
 عرض از کعبه و نجانه بود بهر طریق  
 حق همانست و که با هر بند شما  
 مولوی گفت خدای من شمس الرحمن  
 هم دیاست بدین نطق عطار شما



منبسم ازین دایره چو نیکو شایه  
 تا ز تو بگویم که در تو دشتی است  
 عارفست آنکه ز خود و سر خدا رویا  
 بجای نیست جز او صاحب سر است

گوشه غمزه بجای بی گریه  
 نظری بود هم از ساکنان او

خدا را بری بجز ز بر تو دیا  
 که هر ی بشت ز سودای تو در پناه  
 بهر صورت که از نصیب آن در کشین  
 بریشان تا کرد و در هر جمعیت  
 بهر آنچه مرا از غیر لطف و لکشت یافت  
 که مثل شست با من میکشند با آن  
 خدا را در دکن بستم کن برانها می کن  
 که مردم خواب توان از این راه  
 و او را  
 ز تناسل زبانه یارب عشق و فغان  
 که هر جا صد جو من در عشاق  
 ز سر دل بنا کردم بگویم که سوزند  
 میان اینجمن هر شب با چون شمع سوزد

بجا آمد که مقامش نصیب درازان

بگوید منی کشتی همچو ز ابد بشده و دریا

بخت و جوی و صفای همه بی کویا  
 شرمی بکن اید دست از برای خدا  
 برای بیک نظر از مردمان اهل نظر  
 قدم زدیده بهر میر و موم ز عین وفا  
 صفای همه چه سازد کجای که نبرد  
 ز راه صدق خدا را بروی اهل صفا  
 در ای ناله بغیر یاد و ناله سیکوید  
 که شست قافله کس غیر بر صفا

غایب

نقاي خوش طلب جان و دانه نوا  
براي کسب کمال آمدن چاره نوا  
براه ميروي از راه در راه بر گل  
در دهن آبي و در جيب و جوي آب

اگر نميرايو با چنين روي مقا

منور در قدم او لي تر خود چقا

زهر جو بود بر آرد و عشق يار مرا  
بکار و بار جهان بعد از اين بکار مرا  
بسوي کشور غم نيك دشت خود  
نمود چسبان بر و دين ديار مرا  
منم درين چمن آن خدا گشتن به  
که بجز روي کلي کرده خوار و زار مرا  
هو اگر رفت بي تو شش غبار تم  
رساند بر خلک آن کاش سوار مرا  
چگونه باي طلب در کشور با من  
که زلف سرکش او کرد و بقرار مرا  
ز آه و ناله و فریاد من ماکند  
که در دست از تو دور و پنهان مرا

خوش است جانبش را القار اسی ستا

سفر خود دن ازین دار جدا مرا

شدی ای خواهر ار که خطه آب منی پدا  
پوی نازي بآب و یی خود از کبر و استفا  
ز دیده اسک می در می بل بود ای  
برون شست و شود او بی و دل و استفا  
ز قصر در کنار خوش بگذر خاشاک  
صفاده پیش از آن روز یکدیگر خاک ساری  
تو با مال و جمال خود چه می نازي رخا  
چو شد قارون کینچ او کجاست در ساری  
ز علم حال کجور ای تر می بی سدا  
چه سود از در مس قبل و قال از خد کین

جوشن خلقی برود و بی پای عالم بود  
 که از قدیم که میسر داد و داد  
 وجود از شفا می جوید و از جوی  
 که از قدیم که میسر داد و داد  
 جهانی در آن باز خاشاک  
 که بر کرد و آب همچون جوی که میسر  
 وجودی چون ندیده و گشت عالم  
 که نبود و در دو عالم خیر که میسر

در بی آن شسوارم تا جوشن  
 از غم و متبرارم تا جوشن  
 نج کین بسبب دایم در بی گون  
 تا گشت آن شسوارم تا جوشن  
 یار بر دل کار من شکل رسیده  
 بر نیاید کار و بارم تا جوشن  
 ششده را با غمش بر مرادمانند  
 پیر برادرین قمارم تا جوشن  
 دمیدم سنگ طلا میرسد بران  
 از شکستش و فداورم تا جوشن  
 زدم و دردی کنش پیچیده و سوزانی  
 در ره او خاکسارم تا جوشن

از صلیح کار در افتاد و امضا  
 شیده زنده است کارم تا جوشن

ای یار ای یار کوی از سر خدا  
 سرشته سیکردی چنین درد سحر  
 در روی لب فتاده و تاب افتاد  
 در اضطراب افتاد و بشیر آری  
 رمزی بگو ز اسرار خود با ما کار و بار  
 باینه افکار خود سر زنی بسبب  
 افتاد و در آن کان در دو ماداری  
 جوشن از تو سرگشته از جوی

بی وفادار

سنگی تو آدم هستی میری چشم هست  
بی ناکه یکد هستی با ما که بگویند ما

سفا دین و قرآن آسایا بالی کند

ناکی گشتی این مرد می کند ز جور

ای قصه شعله من خبری بدو	دی سبب حسد جو من خبری بدو
ای خان کون بکانه یی داری کله	بستم غریب نانو ان خبری بدو
ای از تو عالم بر صد کرد نشان کرد	دل مناس است بنو خبری بدو
ای مالک ملک از تو باشد	دی بادشاهی بدل خبری بدو
از ما بر عصبیا بود زرق فنی غصه	کار تو چو ل جهان بود خبری بدو
دل با غمت نمی آید شد و زود	در عشق تو افسانه خبری بدو
من عاشق رو تو در دنیا کیست تو	سرگشته کو تو من خبری بدو
ای دلخوا از مهربان در وقت قاهر	رحمی کن بر بده لان خبری بدو
ای کشته با ما منفر که من فریادم	در دهر کو غیر تو کس خبری بدو

ستایم و شیدا ای جو یا ای سرو سهری

زین در مران دست تخی خبری بدو

کی میره خدا ای جوان به پیری ما  
مبا و گل دیت را شکست باو فرزان  
که سرود تو آدم عصای پیری ما



تو چو چینی و ماطفل کشتی از رفتن  
 زنجیری کن ای بر بر صغیر می با  
 ز باغ داده بر است کشتی از رفتن  
 مگر کند غم عشق تو و سگای  
 تو شا کشتو چینی ماکو ای غم  
 ز کوه حسن نجشای پنهانی  
 بر در حسن تو ای نسو کرمیر  
 ز شاچی کران بنم است میر  
 مین بخشم حقارت کجا است  
 کز احرام کسان به جو و جفیری

در دیده اهل نظر یاد از شرکای خان  
 کز او شود بی روی و در دین  
 سرخش بر لبه جلال و بهر جوی  
 خون شد زمرگان و از خون  
 در سبزه کویش بود و ما با ناز و سودا  
 تا قالب فرسود و اهرم شمشیر  
 من عاشق باز ای بهر سود و دانا  
 کاری و دین بکاریم اندر سود  
 ز ناز و لطف آن صنم افتاد اگر بر کوه  
 همچون رکبان بر غم چرخه  
 زارم کن بخار با بازرق تلمس و دیا  
 در حق مستی با بهر سوده این  
 چنان کار و بار ای سودی بهر دین  
 مستانه از میان رخ کار و بار

بجان آمد دل زانده بشکون و مکان  
 قنای و در فنا بخش و بقای جان  
 بشی شهر کی دست از او میروا دان  
 یکدم چون حرف یکدم در میان  
 ز قیل و قال بسیار این نهی می شن  
 که سازد چهر از کف کوی این

را  
 ز

بکبر و جباری غیظم برود تو ای  
 دی چشم نیم از جو و با حال علم می  
 ز با افتاد و برود تو انم از علم  
 ز قید ملک نام خویش تران بی  
 دلا امیرش خلقت خالق کرد بجا  
 چه سود از شهابهای دم تهریا  
 بد و جامی بلطفش زان ملک  
 نوای بی که خوشحال سازد کما  
 خدا را اگر توانی دست بکلی می جو  
 جدا کند از مقصودش با نشان  
 چه سود از شهابهای دم تهریا

چو ستارها سجود آریم بر مواب بر پیش

ارضا یا دلال از قی عالم دران

ای سر و کلاه چسب آبی نوش کرد  
 جامی پر از کمال آریم کشت بهر  
 ما ساکت کرد و بریم از خاد و خد  
 بگذشت ایم از کبریا خون کرده در  
 کردیم در در خاد و دل دین  
 بسید محنت برد ایم احیات او دنا  
 هر چند شاد و خرمی ز هر دو عالمی  
 سوی جهان بل شوخندیش باطل  
 از پیش ما گذر چنین آبی نوش کرد  
 دی خوش عشاق حلال آبی نوش کرد  
 ساقی خوش کو شیرین آبی نوش کرد  
 اینک شراب سبیل آبی نوش کرد  
 بهر سیه کرد آبی نوش کرد  
 با خون دل پرورد ایم آبی نوش کرد  
 بگذر ز تنها و می آبی نوش کرد  
 ای نشاء لب غافل مشو آبی نوش کرد

ستارین نرسند کی آبی بکند رنبدگی

خضرست آب ز نرگی آبی نوش کرد

ز خال او نشود و در آینه و ناله  
 رساله است کلمات در پستان  
 نمود و یکسریست بار و در سال  
 شد در اهل فرا با شوق بخود  
 کشیده و خلق زلفش خطی بود  
 همیشه و بی وحشی عراش تا رقیب  
 حساب که کند در غایت زار و دله  
 که هر یکی در زرقی بختند از سال  
 همین تو غش و غش از آن سال  
 ز فعل بار جدا و می و دو سال  
 بهیواری که نکرد و ز ما و دله  
 نیش و دسک بدو از آن غزل جدا

و اما مثال که مستحق جای ترا

ز آه سر و جد می کشیم ز نار جا

صبح فرخ و دم برادر عالم غیم  
 سر سبز درات که کینه ز جان  
 در بی انش و لب سر گشته بودند  
 چون بلیان خسرو ملک خودی کرد  
 جز لب نیست آب نیکی ای خرد  
 پاکش ز در بختن که دست  
 رفیع ظلمت شد از آن تو سر  
 صورت حال تو دارد بام معنی  
 بر سر راهی بدل و در آن جا  
 خاتم قلب بوسه کن و ادب  
 بچو اسکندر چه جوئی طلب  
 بکج مقصود تو در کج غایت ای

و بسیم مستجابی در جبهه جوی بار

مهدی چون بی با یکدم نه از جا

بکوی میگرد و در با خسته تقوی  
 فرو خیم بکامی کن بفتوی

نظم

زدم بسوختن آن بنجو بکده  
 کشیدم از دل غم دیده بختی  
 چاکه سر زلف یار ایمان آر  
 بهین زیر تو خیار و تجلی را  
 شاردادی این ز دل زبانه  
 بسوخت کینش آن ناله و سوز  
 ز عشق آن بیت چمن آکنده  
 که باز صورت او یا خیم معنی را  
 صلاح کار بجز عاشقی نمی چنم  
 که زنی بنو و کار و بار دینی را

قلم بر ندی سقاز و از ازل تقدیر

چگونه ترک تواند رضای مولی

نظر بصورت چمن بود چشم معنی را  
 که در جمال بیان دیده ام تجلی را  
 بحر حکم خوابان بکام نامق نیست  
 بکوشش هوش تو بنوخت مولی را  
 ز نخل قد بیان بود تشنه امین  
 که سوخت کینش از سوز جان معنی را  
 بهان طوبی خلعت سایه تیار  
 فرد گرفته جو خوش شید اردی را  
 بغیر عشق بیان نیست بهری بده  
 بر آزار دل خود غیر این تمنی را  
 بسوز عشق مزین است حاجت مجنون  
 بچشم ظاهرو باطن ندید میلی را

کوه حال تو سقا بودم خونین پس

در دانه می که شیبان کنده دغوی را

با سوز ناله ساز کن آبک حود  
 کردم رو از دیده پر خون و دود  
 بر خردم و ای غمت از منوشت  
 تا قوس عشق ساخت طربان مرود



شد کار ناممزد ندان و لای کوش  
از ما سلام شمع مصطفی کبود  
مرد و عشق تر به تحقیق کجاست  
منگر چرخ حسن خوبه و اندو  
ایمان کجا بود بد هم مرک کجاست  
انجا کرد و پیش است خود خوب  
سر رشته اسید بار از طناب  
اخل نفع جو قطع کند نار بود

مستجابی وجود وجودی نبود

بی واجب الوجود چه قدر حق بود

بطوف کعبه ای حاجی چه بسا  
کشت بود چندین محنت خاموش  
بایست ندکی خضر خط جانان بود  
چو اسکندر زین ظلمت کشتن  
بآن بت سجده مار که زان کفر میداند  
یکو شرمی برادر از خدا آن ناسا  
طرب عشق اگر زاهد ناکیدان کند  
که نامزدان کجا دانند و کس  
بکیر و کفر نفس کشور دین اگر آن  
برین صورت نسا زخم آن کشت  
و دم از سر او سوزند چنگ می  
بدای منجه کجور عدوان باد و کلان  
جو یوسف و مکروان ای عزیز را که  
مران زار در ای بادشاه صحت  
نمی بینم اثر از جم غمی یا بیم خبر تو کی  
بنا کجور غمی ده من دم از سر و کانا  
که فی سر و دین منجا نه شد

را کرد

ز کرد ادب جهان بر اصل انکس درستی  
 نیامدی و نظر تا بهیچ نوع آشوب طاعت  
 باومن ز خود بی مروارید که بدیا  
 ز انسان بگرداند عادت بخود و اعمال  
 زین موهبی در دیده اهل نظر جان  
 اگر خواهی جوین حق به بینی و بی جانان  
 بوی عیسی نو بجز دوازده کس نیست  
 مگر در طور یابی بخش موسی و مرزا  
 طریق عشق ز ساز او با پیچان  
 که نتوان از برید آن کو کشف مستجاب

مروا چون کز یار در بر عیالی روزی  
 بهر یابی که در مالی طلب شاه فراسی

و لسا کرد که چه جرم بر زبان شد  
 با بالهای زار بر کاه کبریا  
 یارب چه ناکما که از جان عاشقان  
 سر بر فلک کشیده و ما دم که برنا  
 در عشق خویشیم و بهیچ تو سام  
 ما از کجی و بزم و عصال تو از کجی  
 با آنکه دم زد وصل تو جل نورید  
 یکدم غم فراق تو از ما نشد جدا  
 چو نه ایم و با تو نه ایم این چه حکمت  
 در مانده ایم از آنکه بر دینی رفعم  
 شد نقد عمر صرف چو طفل آن حکمت  
 بر آنه سر بر بوالکوسی و بی هوا  
 ستاز خود فنا شو و دل بکن از جهان

سازی که مقام سیر منزل بقا

منم از جان غلام آن سحر  
 صاحب سر عالم بالا  
 عاشق آن رحم که مست اورد  
 مظهر ذات احسن الحسنا

از زبانش کلام حق ظاهر و ز خورشید علم الا سماء  
 باز نظام سرشک که بر نظم ای مکان وجود بر سر  
 و حق است که نمی تواند کرد که بدین زلفه و دهنش ما  
 بر خست دل زبانی و که بود لایقی ز بهر شست  
 میشود حق شناسی که افاقه

نظر رحمت تو بر سقا

همچو خواص پیرایه دین بخونی از عدم آمده ام می طایفم ازین  
 ای خوش آمدیم که شود درم طایفه تابیریم بهایش ز سگات بسا  
 بطبکاری او در دوزخمان بکنادم که چه شد قانم ز بارغم عشق تو  
 مردم از راه خطا دلی خواسته بول عاشقانند نظرد و محنت برین عطا  
 پیش سنا حق ای شیخ دم از گشتن کس که کسی دم نبرد اینجا بخدا غیر خدا  
 از قصه سست کرداری طلب نیست چه همچو مردان خدا باش طلبکار رفا  
 که ترا آرزوی آبجاست چو خضر

همچو سقا که راز هر دو جهان درو

اندر سبیل مشکین تو عطری زجا که معطر شد از آن آهوی مشکین خطا  
 سر مونی که از آن سلسله آیدیم بر شام هجران نشود تفرقه جمعیت  
 اینج غم و نحو ناب بکمر ساقی ایم عشرت آن لب میگون کی ناکی

دود آه دل پیش و سیاه کج  
در عشق نور بر شد ز سکت تابنا  
بن ز مویست که بود ز سر زلفش  
کز فراق رخ او سوخت مرا تن با  
میکند دوی بکر یکی که کشتن بر  
که هر یک نموده کل خسارتها  
قبله غم عارض خوابان بود سفارا

میکند سجده بر ابروی بت خود بخدا

چون روی تو گذری ز شکست پستانها  
بوی بسته بدو داد باشد کلاه ریختن  
سو دارد زلفش لای کشتار  
و بسته هر موی بسته رک جانها  
کنتم سخی گویم از سردمان تو  
کنتم که مگو از جان کشیده عروضا  
با کعبه بختان کاری نبود مار  
زندیم و خرابانی در گوشه ویرانها  
شمار زلفت برده خوابت نظر مردم  
سیلاب سرتنگ من بانات افغانها  
صوفی که ز پیمان میداد مرا توبه  
اکنون شد کست از می برافروخته چنانها

سفار تو می باید فحش می گری مردم

خوشحال بود ز انوار کثرت جهانها

از مسک سوخت آتش عشق تو جانها  
بشد کشت پهن سکت استخوانها  
نایب کل رخ تو زدم آه چین  
اگر شد خلق ز سوز زلفانها  
دار بجه آه و ناله ازین در بگذرید  
رفت و نگرد و کوشش آه و فغانها  
ز میان که کم شدیم بگذردانها  
در عالم عدم ندید کس نشانها



جانها بسید که دل بر دوش  
آرام جان نیش و دان نستان  
شد رنگ باجو برک غزان ای بار  
بگر نچون دیده کل از غوان  
از یار یک جفا و زانیا ر صد الم  
کو موی که گوش کن بهستان  
از طاعت دور و ز راه تو بپوشی  
ای شیخ شمر عاشقی جاودان  
ز راه بیشتر تکیه بر اعمال خود کند

سقا تو در گریه به بر منان ما

داوم سید ساقی بر ندان سنا صبا  
من از چشمان است و چو چشمن گشت  
دلانا هر کج هم کشش ز سر می تو  
محیط با دوه اگر میکشی در کشش  
درین برانه سر من کنم ترک نظار  
که نتوان خمیش کرد میان من و تو  
بکن ای جان بوی تپان قدس بر دار  
اگر در کس نه برین اسم ای سنا عفا  
ز راه شوق بوی کعبه دل ز خاکش  
بسا زامروز کار خود که تا چشم شوی  
دور و ز عمر از خود نیست آن کار کن  
کبری خا رغبان شاد و کلان

بچشم اهل دل نه کن که هر دو عیان کنی

چگونه میشوی دیگر نمان از دبدبه

شد روزگار سیه از دود آه ما  
یار سب کسی مباد بر روز سیه ما  
خالی نه ایم بکنش از بار صیت  
بر شد تمام روی زمین از گناه ما  
شمرنده ایم و شغل از کار زنت خویش  
با آنکه لطف دست بود عذر ز ما

دل ازینانی تو گشت بن نهر رخسار  
یکانه ایم تا نشود سدا ما  
از عشق اگر گشت از نهر ما نسیم  
اما بود حصار محبت پنا ما  
جز در ده سوز عشق ندر ایم  
آهست و دارد غم عشق کجا ما

سفا که ای تست جدا و دلش بر سر

بدا و پیش ازین مکن ای پیاد ما

بارب پیام ما که رساند بجا ما  
کز روی در روی لطف نجا که کند ما  
بی سوز و آه که بر زبانی نبودیم  
مستند بر ورق و بهار آن که بود ما  
ما را ز نید سبیل مشکبوی بار  
افکنده در طالع بخت سیاه ما  
خوش آمد بود سایه دلوار گویا  
از قشای حریف جفا چو من و ما  
نخ تابشیم دهره زرد و غم زان  
اینها که نوزاد ز و غدر خوا و ما  
شد روزا سیه چو شب ای غمناک  
بنمای رخ که محو شود دود آه ما

سفا صفت جبریده و آن بوی آیدیم

بیل سرتنگ اگر نشود سدا ما

از دل جان بند و سالار سودیم  
بند از سر منده سالار سودیم ما  
از غمبیدان پیش کشی که در روز  
سوز پیش افکنده سالار سودیم ما  
چون در کشتهای بر سینه خود نهر غم  
صف ایست سازند سالار سودیم ما  
موقوف است قیاس و سوز آن کشتن  
مرده چون از نده سالار سودیم ما

ناله باشد پایدار از دولت شادمان  
 آستان رو بنده سالار مسعود عالم  
 در حقیقت کعبه مقصود ما بهر آنست  
 تالاب با بنده سالار مسعود عالم  
 باز گشتی مست بار اگر ز عالم سیریم  
 روز حشر آئینده سالار مسعود عالم  
 در رو دین کار استقامت و ارطالین

بنده شمرنده سالار مسعود عالم

برای باد از خاک سرگوش غبار ما  
 که بود آن مکتوب اخبار از یکدیگر  
 نشد ما را بکار عشق غیر از یاد دل  
 نمیدانیم کافر چون باید که در یاد  
 بجه و جهش آخر شد و آخر نشد کار  
 بکل سازید یاران با خط افتاد  
 رده و چنین پیش و پاشی کوچه و  
 شدیم آواره دشت غم ای کاش  
 چه باشد که رسانی خرد و با وید  
 دل دیوانه که شد در عشقش نمیدانم  
 چه شد یار بکجا رست آن خاکسار

چو ستا ستم از خیل کافران رفته قادر

همین پس در میان اهل عالم اعتبار

دانسته که از بدین بادیه بار  
 با مال سازید بخت سوار  
 ما سوز مضیق و لیکن چو سیاهان  
 طرانه بریدیم سرد یو هوار  
 در کشتن با حکم ز تقدیر بارید  
 ره نیست درین محکم تیر شهاد  
 باز و در زود جلد و تپس و تپس  
 نتوان زدن ای خواجده مردود

بیکم ازین

تاج من بی طعنه که برهمن ازین  
 انداخته ام از نظر خود و دوسر را  
 فریاد زن با همسین که درین کوی  
 آواز سگان گم نکند رزق کردار  
 باست استیو درین یکده اعیان  
 نشناختی از چهری یست نقار  
 من بود که دارم و گویم سخن حق  
 مثل تو نمگویم سخن بدی و در بار  
 آه سر زنده دلان تیر بکاست  
 شد سینده بد کوبد آن تیر بکاست  
 من گشتد تمشیر خای قوم امیر  
 چون خضران آن آب هم اهل فدا  
 سقا شود کشتن تیغ تو به پند  
 آغشته بخون خادم شاه شیدا

مسجد اقصی مرد مهر حق ابرار  
 قبله بر حق بود روی دلارام  
 که تو بگو می کنی سجده ز روی  
 مسجد اقصی بود خانه و کوی و  
 ای که ز مسجد غرض ره بگذارد  
 رو بسر کوی دست و لشکر با و زجا  
 کعبه مقصود اگر سطلای در جهان  
 سوی خرابات روست و دعا برکش  
 از ره عرفان بهین جای کون کجا  
 معرفت حق بود در دوجان عالم  
 برک در خان بنبر یک پایان هر  
 آتش فباد آب و خاک جمله بخرط  
 نور دل و دین با چشم جهان بین  
 در رکابی سر سبز استو بجان شما  
 جلوه رخسار او بهر فرسیندگی  
 داده بخوبان و مهر نینمده شو نما  
 چاک نداده منیدم پرده استر از  
 کردل سفا شود و هر نفس بر ملا



خود چنانا فغاند از شیوای کار  
 برین باهر سر موئی نالین میزند  
 دارا ناکشته از سر تا لحن با یاد  
 آجنان حیران آن یار که بر خیش نظر  
 استی از هوای آفتاب روی  
 حال مارا کس نسید تا بغیر از اهل  
 حاضر و قیوم بر با غافل از دست  
 خود فرو شستار که کجاست غمباری  
 با حق بپوسته این نالین کار  
 جز کلان حق صدی نیست کفایت  
 می نمید خور مردم سربا داری  
 یک نفس غلب یکدرو حال یاری  
 جوشد یکدرو بدانش از نالین  
 کی با اهل حال غلام شود سربا  
 خواب غفلت رفته از یاد  
 غیر در دو غم متاعی نیست  
 ذکر و فکر و دست خالی بر دل آرد کلا شعر

### کلمه بی با حیرت است این اشعار

با صبا رفت دل خسته سوی دهر  
 چشم خونبار که بی نور شد از کرب و غم  
 سوختم ای گل که ز آتش عشق تو  
 دور از لعل تو شادیم از اندوه تو  
 بی خط و خال تو ای از گل زار  
 ما بدر لب غلت می غم چون غم  
 جگرشای بکزاریم بسر چون سقا  
 اهدی نیست که آرد خبر از دهر  
 خاک پایش که شود سر و جگر  
 اهل دل بوی تو باند ز خاکستر  
 بی خیالت نبود این دل غم برود  
 شد چون جگر و نشان رقی و غم  
 که بجز خون جگر نمونند در جود  
 سایه چویمهای از فکری بر سر

کشید و ابروی او فرو بست کمال  
 سواد خال و در دیده ام جگر کمال  
 لاله خالی که دارد بر رخ آن خال  
 سواد مردمان که شوند از آن خال  
 ز چشم هر که آمد در بد خالش نشان  
 سپردند آفر چشم خود مردم کمال  
 غم جانها و زده آفتی در رخسار  
 که غیر از آنه خالش نیاید خال  
 نمیدانم که آن جای خود و آن  
 که در کلزار خوبی دارد آنرا کمال  
 سواد و پدید روی شام از غلط  
 خسته قاسم چون نون برین و برین خال

ز علم حال بر کوی معلم و کس مقدار  
 که آن شب از خوشی میرد از قیل و قیال

که بجان طالب یاری تو درین دنیا  
 صورت غیر صبر و دیده معنی کجا  
 یار را نیست نظر خرد دل عاشق  
 بختارت منکر جانب هر بی مرد  
 در ره اهل طلب خاک شوی از روی نیاز  
 همه چون طالب یارند چو شایه کجا  
 عشق را کشیده خود ساز خواهی با  
 کفر و اسلام حجابست چو در میان  
 کار ندیم و کی صوفی و کاه را آید  
 که میر یزدین و سوسما و ادریس  
 عیب هست مکن ای پیر از برده  
 که دین هرگز از آن شعله بار تو

همچو سقا بکار انسان مطلب منظر کل

عارفان را به ازین نیست لیلی کذا

ز نادان که بود مرهم چرت  
 بن بینه خدای بر ای راست

ز کرب غرق بخون دل زلال نظر      پاد لعل تو ای شمع با چشم  
 بچنگل در امیرم ساقیا چه شود      بکفوح می کلکون شوی چشم  
 مرده زاده خود بن جراثیم مست      که شد به بر مغان دمازل اراد  
 بصیر گوش دلا چون قسمت از بی      هر آنچه محنت و غم بود شد لغو اما  
 بر دوز مرگ چه پرسد ملک که رست      بسوی ساقی باقی بود افتاد اما

خیال سر نشان دانهم چون سقا  
 برآمد از دهن تنگ یار حجاب

بخت دوران پی بست غول جگر حرام      با دانه و صحت بره ای ساقی کلفا  
 چشم بر دوزخ هم و خایه خرب تاب      تا شود در دوزخ خوشید حجاب با هم  
 ساقیا بر کلام ما نشد باز ایام تلخ      لعل شیرین تو خواهد این خوشام  
 غیر ذکر شاد و می کی بود ای شمع      در طریق در دوزخ شاد و صبح شام  
 مشرق پیش آید ای راه زده و بزم      عشق تر سازد چندی در دل سقا  
 تا یکی خوانند با تسبیح مار در جلا      بعد ازین در حلقه ز نار باید نام

تلخ باشد بی لب ساقی بقا نشد

در دمی شیرین بود با لعل و در کلام

مکن از دهم می هر دمی از نار و دلا      که خواهم چاک و داد من بکشو سقا  
 زدی بی جرم بر سنگ جفا جان دلا      شدی بی جرم با نیار و کستی شمع سقا

خدا را ای صبا گفت که ای دل منم  
 که بر ندیدم بتا ایضا او شربت جهان  
 بخت سگین دل من را بوی چون غنچه  
 بخون قهرش داد و به بهر من مثل  
 جانی کرد که گرفتار چه آید  
 بنور و بهرین آید به این آید  
 اگر صد سال دعوی سلامتی کند  
 بگوشش نیست چون قابل بخوار و بهرین

نفس را سالک شاد و دل نهان گدوم

سر شکم خاش کرد آخر بر دم بازین

داخل گفتم هر کس را که گوی از  
 منظر حقست ای بدگوشت از خدا  
 نیکو دنیا آنکه بنخواست و خدا  
 جو فروشی دیگری کو غیر آن کند  
 هر چه آید در نظر آید رضا  
 عیب چشم است تا دیدن تصویر  
 کافران خلعت بخت را نمی بخش  
 کر تو هم در غافل نیستی رنج و خدا  
 بهر باد حق سوی محراب و آینه  
 یک از و حاضر زانند شبهای با  
 آواز آن وزیر که آید پیما بر وی  
 برود و در اندرز وی و کت با و  
 آنکه مار را شک می آید ز طاعت  
 بخش حق ظاهر شود کان بود و روی  
 و آنکه هرگز ظاهرش را کس نمیداند  
 زابرا از در و نوا غافل او بهر  
 می آید از در و چون این کسان  
 در جهان هر نعمتی که می بخش  
 منفی باید که سازد پاک اول خانه  
 شد که به نظر آید در خل او در مل



طاعت بی ترک چون چشمت پر دنیا  
پیش سروران منم بهر چه هست  
خجسته دنیا را سرحد خطا آنگونه حق  
شیخ منسه یاد دهن غایت دل کرد جا  
بر سر تسلیم باش اول که نیک بگردد  
بنده آن بهتر که بد دنیا فضا چنان  
بر سر انصاف اگر آئیم ای سخا گیتی

در مسلمان ترا فراقی ز کبریا خطا

شکستم شسته قوی و دود بار خفا  
ز جهان به بود چانه مستان خفا  
ز خود بکانه شود ز بجز دل که هر یک است  
چنین کرد و خواصان منی است  
بکن ترک چنان خوش پیش از سر کای  
که دیانی بعلش لیری و جفا  
و هم از قوی تر از خوش چون هستی  
که قدری نیست پیش از فغان جفا  
نواهی جان بفران چون دقانون عیش  
بچنگ در برم غم نواهی جفا  
بودی فنا خود را جو مرد اخلاکم کن  
اگر خواهی باز داری طریق خود را

برای جرعه سبک و کرد مجلس سبک

غیبت و آن درین میخانه ای سخا که را

کمش ایدل جفا همت بیان ربا  
ز سبک کمتر بود و کس که دارد و جفا  
یکسخت که غیری که دیار از قید ربا  
همه بکار گشته و بریده است  
به صورت آشنا بودند و خود بیکان دوستی  
که انکندند از بیکان کی طرح جدا  
لا افرقه هستی زن از فقر و فاقه  
که قدری نیست پیش از بس خود را

کن و غایت دل نور و محبت و ایمان  
 بخواند و بی چو در آن راه و سیر است  
 نمود و از شمس سحر آرد کی که گم  
 که در اسم او من بخند مرغان هوا

ز لعل و نوا می میرد هر دم تاجان بی

بخود کرد و در سازی می چو سقا چو آرا

دلا و خورشید روی دارد از زاری و غم  
 به صورت بین گرفته عین چشمه نوا

بود و در حد و حد اکون و غم  
 که شد هر روز و خورشید و از هر قطره

سراسر منظر نور از مرزات و غم  
 اگر است اگر چو آرا علی و کونا

بخود چو احوال و از غم و غم  
 که از غم و غم و غم و غم

مشو باز از غم و غم و غم  
 هر روز و غم و غم و غم

زین مرکزانی نوی از غم و غم  
 نشانیابی چو احوال و غم و غم

چو صفات و لا کز و غم و غم

بسوی حق ترا می شود از غم و غم

دلا از غم و غم و غم و غم  
 چو در آن خلیج رازین و غم و غم

ز غم و غم و غم و غم و غم  
 که در بانی نسیم و غم و غم

ترا از عالم سنی خبر هرگز نخواهد  
 که غم و غم و غم و غم و غم

قد از عالم ادبی بر غم و غم  
 که در بانی هر دم و غم و غم

اگر علم لدنی از غم و غم و غم  
 ملایکت کفنی قطبیم و غم و غم

بین وضع آن بکشد زنده و سبایی  
 که ذرات جهان را گردانی مانند بی  
 نهری چو تری که دستی از حال خود  
 اگر دست خود را تو نمی بکنی  
 هر چه بگذرد آن بی از چشم اینها  
 ولی از روی می شود و در نظر  
 چو شد مقارنه با قطره که می شود بی هر

عجیب است که هر قطره ظاهر شده دریا

سر میزند بطالع فرخنده آفتاب  
 باختر روی مهر تو مانند آفتاب  
 روزی که از رخ تو برافت نقاب  
 که در تاب دی تو شرمند آفتاب  
 گردون بر خبت انگشت زلفم چو  
 در توفی حبیب وصل تو رخسار آفتاب  
 از قطره های زلف تو ذرات دیده  
 هر سوز عین مهر فروخته آفتاب  
 نافه فرخنده ز مهر رخت بر  
 بامه شدست نور فروخته آفتاب  
 ذرات را ز مهر تو آورده و طلب  
 زانو چو ماه نیست که از تو آفتاب

ستاز در آه تو شام فراق یار

شده تیره روز و گشت که بر نند آفتاب

از خاری کوشین شدم امروز خرا  
 موم از در سربازی باقی دیا  
 بی شرم لب لعلت شده بر خون زلف  
 در فغان آمد از ناز بی چکته با  
 هست و سایه زلف تو چو خورشید از لیل  
 تا به دور سازد از سرم این طبل سجا  
 قیل و قالست بر من میسر از لافتم  
 لیکه رطوبت و صحت نه سوال نه جوا

کودین عالم فانی طلبی مسر را به سوی آن خیر و رحمت ان بود اندیش  
ای تو خشن آمدیم که نغمه خند سبایی چند غافل شینم پس بیدار گما

برقع از چهره برافکنند تو بیدار

بجو سقا نظر کن بکشت چشم خواب

چند بانشی بی خطا و صواب نیک بدجل خود تو غشی دریا

سوی بخند از ده صورت که تویی در جهان ملازم

بست در هیچ خانه جز تو کسی مایه طلب کرد ایم از هر باب

دیده روی تو دیده بیدار کور بختان رخ غافل در خواب

کار ز راه همیشه خوف درجا هست حق خارج از صواب

عارفان تو بجز عرفا نهند خود پرستان فتاده در غرقا

بشتابست عرای سقا

نار سی زود تر با بشتاب

بر فکن از جمال خویش نقا که میان من و تو دوست حقا

بجو جانم بلب سید بها نفسی مانده جان من در باب

در ددل را بردی اهل نیاز بکشت یا مفتوح الا بواب

نوبه کرد او محسوب ز میم تو به کردم ز توبه یا تواب

بکند از خویش تا با بر پسی دهم دم میرسد ز دست خطا



چون برافروخت شمع عارض  
شد زان روی بخت و دنیا  
بهمو ستابای کسب کمال  
خدمت بر کن عهد شبستان

کنج چشمانی نو در درخواب  
روح قدسی در بهر خاک و آب  
هفت خط بر صفحہ رخسار تو  
باشد آن منت آیت ام الکائنات  
برده ناموس خوبان بارشده  
تاز عارض دورا کنی بخت  
مست از جام وصال عاشقان  
نخود از فکر و خیال شمع و شمع  
آنچه بر عارف بیداری نمود  
عمر از ابد نمی چند بخواب  
من کردی بختش تدارم ز نیک  
نوب کردی کی تو انهم ز غم خواب  
متداول بهان غم ز سرش نسب

### بست سخا غلب لب لباب

جان خود را سار تسلیم آید از حق از غفلت  
باغض از اضی شود از حکم و گردن سنا  
گر شوی بمرور زایل عارض و چنان  
بشنوی فردا خطای طیف است و غفلت  
بنیاد خلقت ز گوشت و درکن تا شوی  
قصد کو و کورا از توانای نقاب  
ساکن بجای شبش و غافل از بوی شوی  
برو بر دم و از غم و زین غایب بخوا  
عشق کر شدادی را تو سوی غم  
مستی سقا تنگی نقاب و غم  
برده پریشان شوی و شمع و شمع  
وقت آن شد که بر جان خویش کنی

درخت جان من رسید لب تو دحام شراب و میش و عطر  
 یارب من بهر و ماه رسید کی بکوشش تو میرسد یارب  
 هر شامان گدای چسب تو نه خوشی خورشید موشان گویا  
 خدی به گم کن برکشش من سر بایتم و بحال عجب  
 خرم غم را باد مدد حب طلب کن که ز رخا حمل  
 در حب کوش تا شرف یاب چو کنی فخر در جهان بنسب

همجو ستا تو روی دل بنما  
 بسکان کیش روی آید

وحدت دست غیر مرک رقیب دولتی بهتر از وصال حبیب  
 من از ان درد جان نمی بردم رنج بهود و راکشیده طلب  
 هوس گیمیا و سیر غمت سعی کردن بامر غیر نصیب  
 یاد دارم ز ساکن اطوار دهستانی عجب تر ز عجب  
 طالبی هر یک نظری سال مشط بود میش بر لبیب  
 شمع چون وقت یافت کرد نظر بود کفیی بجای مرد غریب

قسمت از کلب بود ای بقا

کنشی طفل را بنود او سپ

هر شب ز فریاد و پارس میرسد نیم یارب که نیستی از ناله های شب

یک که باشد دلش از ناله می خیزد  
 از دل سخت نومس بسیار می آید  
 در شب با هم جان از آتش عشق آید  
 که کبیری بغض من و تو میسوزد  
 با دشمنای و کسب محنت و درد فرا  
 با کجا و دولت و صفت و عیش و طر  
 خواستم تو هم سکت را که چون دهم  
 روی با لبه چاک با پیش از آید  
 کست از خواب که حیران رخ خوب  
 در چنان عجم با شوخ جهان کرد  
 تا که در خیل سکانت از حب که دهم  
 شسته صفی دست و دانه بد

بد بهای حق یار من ز مشرب  
 میان عارفان نیست بد  
 بخلم آشنایی بهر آنست  
 که نیم روی حق در قلب است  
 مراد از علم عرفانست در آید  
 مشو که راه از جبل مرکب  
 ز دوری تا کجی سرگشته باشی  
 ز خود بگذر که تا کردی مغرب  
 ز علم حق رسول آورد پیغام  
 جو آمد از مقام قرب آن شب  
 ز محمودی مراجان بر لب آمد  
 بد ساقی با جام لبالب

بدارد و غیر خطا چری بختی

بختی که ای خوش یارب

با کس رویی نمی شود در بند  
 چون فلک می آید با سی سید  
 سید و یکنان حج رزاق منت فلان  
 در پی دوری مرد و بر کسب و

زرق که خوشتر کند و پیش برتقصیر کم  
 تا در قصبه در عالم نباشی بی نصیب  
 بر بخور تا در مرض عارض که در دست نیست  
 در دمنده آن دریا کشتن غلامند از  
 در دمنده و خود را اول از خود دور  
 تا بچو واصل شوی در جگه دل منتظر  
 که محبوب بدل کردی بی ساد حیا  
 تا به خود را نه بینی بکنیف و غشا

نیست ستا جز عزم یار در عالم طین

هر که بی یار در هر جا بود باشد غری

سرخ و در دگر ساز و در دگر نگر  
 کی تواند داد مرد از امر بزرگی نگر  
 از رضا خون بخوریم و خنده ظاهر  
 کاندین غریب اصل افکنی در آبا  
 تا کی باشد در کله از عالم خوار و در  
 بادل پر خون محبان بکل بر روی  
 بچکر حال غریب از این رسید در  
 بست غیر از درد یکش نونگش غری  
 در دمنده از او نیست غیر از درد  
 چند رحمت می بری رحمت آبی  
 ناکندیم آتش با بیایوش بیاض  
 کل که بیای جان و در مار آمد غنچه

غم مخور از جور ای ستا اگر دوری یار

ز آنکه خودی با وصال که رسیدن منتظر

از زلف تا کی بکمال افکنی آفتاب  
 بردار از میان سر ابرو حجاب  
 روی را به دیده ادراک دیدیم  
 در نه شترهای تو ز تصور خاک آب  
 برخواند ایم و فقر و هر دو ندیدیم  
 جز غنط دان تو فردی هیچ با



یقین شد که علم تو هر دو از علم است      کو عهد هزار کس می باشد بر کشت  
 پر مخان بجای ز غرامات برده است      را ای بدین طریق بود کشید و کشید  
 از زهر کار و بار با فسر و کی کشید      بگذرد مرغ باد و دزد و سرای  
 سقا نوش باد که هر دم بگویند جان      زان بعد از غریب خطاب مستجاب

نماند از می لعل لب هست و غم      تلخ کرد بد بکام دل من باد و نا  
 دوش از خون جگر باد که می نوشم      ناله از ناله دل بود زار و جگر  
 ساقیا چند گشتم در دلم از مستی چون      بخودم از دوجان ساز یکجا کنم  
 زدم ای کل زین باغ بغیر باد و      ناله دارم جو هزاران چشم از باده  
 رو بر آه حرم آورده دلم را بکند      بت من کینه نیست بی او دریا  
 روی مصحف تو بر نار لغت بر من      چند بر چهره ایمان کشتی از زلف لقا  
 بر خدر بامش زنگار و چشمت سقا

کافر اندر اندر اندر خطار از صواب

ای بدر روی تو ما و نیاورده است      ذره نور خشت سفید آفتاب  
 حیرت و بدار تو میکشد آفتاب      جان بلب آید در دایم روی اگر از  
 جنگی از شوق تو همم زنده است      گرم هم از دگر تو دایره و شمع و شمع  
 زان لب شکون بخواب یکم و صبح      تا کند دل از این مرغ شرب

دو هزار

چون تو من مرا دورین دوری ماست  
 بختم کجا گشته طلوع غلغله است  
 نوا بدیشید می ماست کجاست  
 مستی اهل دل ز می نوا ماست  
 کز شربت علاج و شفا کجا ماست  
 رسوائی و شرف دوران نوا ماست  
 بنات صوفیان و مباحی ماست  
 در بزم و جد و جد و جد نوا ماست  
 غلغله بنام دردی و جور و جفا ماست  
 غلغله بنام دردی و جور و جفا ماست  
 از بهر غم من و نان یکی کشیم  
 غلغله بنام دردی و جور و جفا ماست

سقا بغیر ناله بخورم می و کر

چون لایزال یونس پست لکوا

دل و دست غم میراندا نوا ماست  
 کارخان پست می همه کجا ماست  
 غیر دل آن کو هر یک کجاست  
 کز تو غواصی طلب کن بحر بیابان ماست  
 و مبدوم راه دل و دین منتر نوا ماست  
 عالمی را کرد و بران و می عمران ماست  
 کرد و کار است با پیش ملک و مال ماست  
 اهل دنیا چه حیوانند اما نوا ماست  
 از هزاران کز من پرسی کجاست  
 در پائل من ز لب گشته ایام ماست  
 داران ما را از ظلمت چرخه چو ان ماست

ناحیه از دیوانه سفاقر سامان مجوی

در دمنه لایزال و سامان گشت

آن پرپی و در چرخ پرسی گشت  
 غلغله نو هر کجا پست او گشت

صورت غمخیز درین بنیاد نیست  
 شیخ شکر بابت مسکرحرست  
 بی رقیب بی غلیل آن شاه حسن  
 در دل حمد برده و ایام بخت  
 عارف حق آفتاب عالم است  
 ز آنکه سر تا پای او نور خد است  
 مبتدی کرد روز و حدت مستی  
 زنده عارف از انز و مستی  
 عشق سلطان نیست در ملک جهان  
 شاه اگر در کوی عشق آید که آ  
 عشق ای مقامی سالی بود

نزد استاد طریقت کیست

چو غور نشین بهالت در سماوات  
 بر آینه آشکارا گشت ذرات  
 بخت دجوی او شوق بهکست  
 درین ده طالبان از در مقامات  
 نزاری می بخشیت بنشیند راه  
 بسوز و کریم عابد در مناجات  
 همه مکرشته دیدار او بیند  
 اگر زاهد و کریمه خرابات  
 توار هستی خود نمک نشسته داری  
 تمنای وصال یار هیسات  
 صراط اهد را خواهی بدانی  
 بخط است و اکذر کرات  
 چو همه کشتی ای متغیر باد

نوح کن بی دفع بلیات

این چه نیست که اغیار با یار است  
 یارب این نیز کرد آفت اسرار است  
 باغ و آن شمع به باز که از روی فر  
 بهر باز یک در صورت اغیار است

چون تو من همراه وین دورم <sup>است</sup>  
 فدا و پیشانی ما سنگ کمر من  
 که شربت صانع و شکر بکام من  
 رسوائی و شکر دوران بنام من  
 بهارات صوفیان ده با صوفی طایفه  
 در نرم و جگر که بوست جام من  
 خالق بنامزدی وجود صفای خلق  
 غر و شک کی شرف مست ام من  
 از بر نفس من و نان یکی کشیم  
 خون جگر و لیخه هر صبح و شام من

سقا بغیر ناله مجو همدی و کر

چون لایزال مونس پندارم <sup>است</sup>

دل بریت غم ایستاد از غم جان <sup>است</sup>  
 غیر دل آن کو بر یک کجی و صد  
 و مبدم راه دل و بر خیزند با <sup>است</sup>  
 کرد و کار است با بلیس ملک مال <sup>است</sup>  
 اهل دنیا چه جویند امانا طعنه <sup>است</sup>  
 در پستان تشنه لب سرگشته از <sup>است</sup>  
 کار جان مستی همه کجا جان <sup>است</sup>  
 که تو غواصی طلب کن بجای جان <sup>است</sup>  
 عالمی را کرد ویران و سی <sup>است</sup>  
 بجز و نکس که طایفه نیست <sup>است</sup>  
 از هزاران کر ز من برسی یکی <sup>است</sup>  
 در آن مار از طاعت چند <sup>است</sup>

ناصح از دیوان سقا سحر سامان مجوی

در دمنده لایزال و سامان <sup>است</sup>

آن پیری رو را چه می برسی <sup>است</sup> غافل تو هر کجا هست او <sup>است</sup>



صورت فبري در بن بخا نديست      شمع مهر با بخت مست خردست  
 بي رقيب بل غلغل آن شاه حسن      در دل نهد پيره و ابر با نيماست  
 عارف حق آفتاب عالمست      ز انگر سر تا پا ي او نورده است  
 مبهدي کرد در وحدت منشي      رنج عارف از نرو منشا مست  
 عشق ساطع است رملک جهان      ز انگر در کوي عشق آيد که است  
 عشق ابي سقا سهاي چو

نزد است او در حق کيست

چو خورشيد جهات و سماوات      بر آماشکارا گشت ذرات  
 بخت و جوي او شوق بهکست      درين مه طالع باز در مقام است  
 بزار ي پش پش بنشسته راو      بسوز و گريه عابد و رشنا جا  
 هر گز نشسته و پدار او ميند      اگر ز راه دور کرد ز فرا بابت  
 تو از هستي خود نگذشته داري      تمنائي وصال يار ميباست  
 صراط العبد را خواهی بداني      بنگاه است و ابله ز کرات

چو همه کشتي ابي سقا براه

تو چو گن بي دفع بليات

اين چه دريست که اخيار با بگريست      يارب افرينگر و ارف سراسر است  
 با خود آن شفقده باد که از دوي گز      بهر باز چو در حضور اخيار است

سر برآورد و در کعبه ایستاد  
 که آمد و در درین پرد نمود ایستاد  
 کار و بارش بود نیست باری  
 و جهان اوست که از بند و کار است  
 ترک نمود ای جهان کبریا  
 خود فرستد که با او فرود آید  
 کلاه از پرده غیب آرد و گریست  
 که بشان بر آید قافله سالار گشت  
 خوش را از در محبت بید و نور بخشد

تاج قافله از قاسم انوار شد است  
 آن جوانمردی که قصابان عالم است  
 چشم خود بر کوه خود فلز دان  
 از دل و جان دوستش پادشاه دین  
 چشم او رختارین از کرم و درخت  
 بر آن شای که بر شایان عالم سر است  
 شک که بر تن دست صانع بود  
 من چگونه وصف او کنم که بر سر است  
 جد قصابان با صنی از دم نبرد  
 دمسد هم از سینه ز برگی پیش گشت  
 و دوش نیر خن قصابان شد فرخنده  
 زان جهت که نبرد و دشواری در جود  
 در خواج با شد آن روم از سر گشت

سر سبز از بخت قصاب خنجر و داور

جان فدای کن عید و ایامی که گشت

ز ترک مست بود کوشش و نوبت  
 کسی که قافل ازین فتنه گشت ایست  
 ذوق بخودی مار شیشه ارک است  
 بدانکه سنی عاشق ز جود می گشت  
 بزم عشق دی کند و که بر گشت  
 بدو رعل تو ام هر چه پایی گشت

کسی که عمر گرانمایه صرف عشق نکند      هزار سال جیانشن که بودی نیست  
 درون مبدعه از جام شوق مست      می نشسته که بر در تو نشو ویدی نیست  
 ز شایه دو جهان بگریه گریه یار      خبر ز غنیمت کاوش بودی نیست  
 مگو فقیر بقا که نیست این علاج      نوروی خویش را آینه دیدنی نیست

در عشق دل از زخم چون غم چنان      در دل حوس سلطنت که جیانش نیست  
 آینه که براه طلبت روی نمادند      رفته از آن که شد تا نام نشان نیست  
 بگذر ز غمناهی مسک نفس و مبارار      ز شمار دل کس که مرادی باوان نیست  
 صوفی که بود مغرور خلط ز می حیا      اورا خبر از جمعیت در دو کفشان نیست  
 زابره بگذر از صفت دینی و عقی      مستان خدا را بوس کون مکان نیست  
 روحیایخانه و بنشین دل جمع      در عالم بر مغرور چون امری مان نیست

مقایه بین گشت جهان بچو چاش

کز هستی او در در جهان علم و کمان

افراد جام می بگفت جم شکست      زان کوزه ساز می کس که شکست نیست  
 دل را هست و خون بر این تخت برین      کس را چون میباد بجا آلم شکست نیست  
 دل بر کشیده و آه و مادام جوهری باد      قصر جهان را ز آه و مادام شکست نیست  
 و بر آنکه بود بکوی غمش مرا      اغر ز میل و یدره بر نم شکست نیست

دربار

موجب تباهی و فنا و تخریب است مگر سنگان و دایره‌های برنج است  
و آنچه پاک سازد پیش مرغان با سنگ است و است جبهه غم سنگ است

سفایه این که نشیند تا مومن شود

از مشوق جامه باور و یکدیگر است

طرف کلاه و کلاه سنگین است جبهه غم و سرور و جهان سنگین است  
با سنگ است و باغبان است و حسرت اگر گشت مملکت سنگین است  
طو مار دل که بود از سنجیدگان آن سنجیدگان سنگین است  
آن سر و قد پیش از جانم است کلاه سنگین و سرب سنگین است  
بمان ز جبهه غم و جبهه غم در فصل گل و در کعبه سنگین است  
زمار بر میان و می تو به در آن منجید و دل و در سنگین است

سفایه سنگین و دل سنگین است و بد

زان دل بآن و در طریقه چین سنگین است

هر یک طرفی برادر و خویشی قابل این می غیر از زنده و در آتش است  
کی برود از بسوی حق مراد و در قضا کین طریق خاص نیست آرا و عام نیست  
آزادی و صل و دار و کال و ثبات است یک مراد قابل قبول این لغام است  
در مقام او بعد از غرض است ظاهر آنرا از افشن را با کجاست  
در غم و شادی با آن و با حد است راز مختلای را احیت به کجاست



هر که سودای خط و خالش نذر در جهان  
از سودا و الو جانی لاری بر او لاری

پیش که کس قصه سیرت در سقاخانه  
ز آنکه جویش بسیار عشق آن مرغ چرخ

ز آفتاب جهالت جهان نکست  
ز کس تو بهر گونه شو نیست  
چو گل قدرت را بدید از شادی  
بصحن باغ سرفراز و پای کو با  
سپاه لطف تو از بهر قدرت و دلا  
کنند ناز بچمن مطرف بر لبش  
رنور عشق چو کم کرا درین نشس  
زبان کفن و چای شنیدن است  
کدشته است برین استن و شاکه  
بمور کر نظری با فکنی سلیمان است  
شد ز نور جهالت طهو کون و بخت  
چنانکه شمس قزاق تو بایا

جو عارفان بجا آهسته آهسته

از آنکه معرفت حق کمال عرفا

گر بکنیم بار نزد بکت یلین دور  
ز آفتاب طافش بی نور  
قصه سمیع و کوفه خوش افشا  
درد خود و نهان دنیا کان  
طو سبب بفر دل عارف نباشی غیر  
موسی جان تو اما بر سراسر جور  
باله ایان کس از خلوت تو دم  
اخیان شما به زان لایق عصفور  
یوسف جان تو در بند عوادری ای  
ای غریب من از آنرو مهر دل آموز  
عالمی برادر سواخی انا لایق میزند  
سر بر بکر کی راست منصور

نزد ستقای غنی از خاکسای فقیر

نامرادی را در هم نمرود نیست

مار از گستان را دوست گزینست	خود صانع دوست هر چه بود و نهند بر
از نزد بخت چو کردی ای مهر	بر کردار از آنکه قبله بخردی بخت
ای عالم ضحاک وای مرشد کج	رای که خرد لیل اندام در ضمیر
بیکشت عمر ما که طلبکار نصرت	خرد نطق جان فزونی تو نعم نصیر
خزانی بسیم در زانو تا در جنان	منظور عین جنتش جز فقر نیست
از سیر نفس منت و دمان چرا	آنرا که احتیاج بسیر و غیر نیست

سقا از بافتاده و از دست ریخته کار

خود مستی بسوی میسر است

اگر عشقی کرد در جانست	امروست	جانس پیش ظهور انجمان	بمور
روز کار شادمانی بی مراد و بوم	خود چکار آید چو شام بخت	بمور	بمور
بر صددینت مبارک شده لال شام	غیر خورشید جلالش در جهان	بمور	بمور
تکسب مرور و زینت نمودیم از آفتاب	مستی امروز را چون مستی هر روز	بمور	بمور
باشه خود را بر عهدی بیند از آفتاب	مرغ و خشی نو چون شمس از آفتاب	بمور	بمور
و اعطای کوی زنده را دور بر تفسیر	احتیاج اینجا است چون کما این	بمور	بمور
چون در بر آه مستقام زنده ای مرد	نیرای کی گشت از سید سلطان	بمور	بمور

طریق خلق جهان سر بسر خط است <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> تو را ندود و هر صورت این چنین است  
 تو بی درون دل و دیر با کسی فکر <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> بمن بگوی خدا را اگر چه بی ادب است  
 حرم کوی نواز هر طرف نماید <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> بجای خشت که آبگنج است  
 خیال غایت خود را به بر آرزو <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> که حالت تو مرا سر جوشت است  
 بر صفت بحال خداست هر کس <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> ترا که آینه دل جلای توید است  
 فرد نیاید از آن سر مرا با بحیات <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> که عکس و بتو افتاده در می است  
 بجان تو که زیانم اگر بود غمی <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> دلم حبس صفت در کمال است توید

سبب خدای میافاورد هر خلق توئی

که کار و بار جهان سر بسر خط است

بر او صومعه ز فتن زنده شود <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> متبسم میگرد و بودن کمال حق است  
 جو ساقی از می آن خردی لبها <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> سوز نکست چه جانشین است  
 حرف کاسه چو کشتی دلا به بر میافا <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> مگوی بمن کسی سر آن که بی ادب است  
 کمال مستی عاشق ز جام تو حید <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> مکن خیال که این نشان از غمی است  
 بگوید که ز دراست می نماید <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> دست نشاط نیاید نشاندن طر است  
 دلا منال شب چرا که روز و صفا <sup>طلب است</sup> <sup>تو</sup> بناله سحری و نیاز نیم شب است

دعای خیر ز روی نیاز ای سقا

طلب کن از درد و لعل که آن شفا

چون نیک نوبی بگو که چیست در جهل کیت این عدو چیست  
 بایاری کس نه چه محتاج از هر طرفی در دو د چیست  
 پیش تو چه جا بل و چه فاضل پس نوز وادی خرد چیست  
 گفتی که نه عدو باد و خوردن داری تو بمن بگو که چه چیست  
 نیکست بد خلق عالم از نیست دین و موسسه قبول و رد چیست  
 قسام چو در ازل تو بودی بر جرم قصاص در ابد چیست

مقصود نواز نیاز مفا

بایان زبان سر و قند

آنکه جا کرد دست و دل بجهان پدید  
 خود کن روش و در میان پدید  
 آنکه باید از دم جان پرورشش به نفس  
 مرده صد ساله عمر جاودا پدید  
 آنکه خلق را به هم در چنگ دارد متصل  
 و آنکه بهر صلح باشد در جهان پدید  
 آنکه اسرار کلام معرفت بی زبانی  
 میکند به عاشقان خود بیان پدید  
 آنکه از مهر عاشا کرده در هر دو جان  
 و آنکه میگرد و بهر ملک جهان پدید  
 آنکه محاکم صبری بی باد و بکوه و  
 آنکه باشد لا محکان خود در محکان پدید  
 و خبر از پنجره بر نشان آری نشان  
 با خبر از جمله نام و نشان پدید  
 سر زش از خارتگی میکشی ای غنی  
 یک کل پنجا از کله تا پدید  
 دوست میدارد در اسقا و خلقی در جهان  
 در میان انبیا از دستان پدید



در حقیقت بر ما سجد و منی که نیست  
 عارفان از آنچه که گویند نمی بینند  
 رو بپایان که پیش نظر در کشتن  
 از ده صورتی نوحی نمی بینند  
 جرم از می تو حیدر بچنگ آمد و بین  
 هر کسی مست بر یکی نشاند و چنانست  
 خاک را اسر کوی ترا از ره شوق  
 کج بر سیم دور و کوشش و برانست  
 آن بری رو چو آید ز سر پرده  
 بهر جانبازی او عاقل و دیوانه  
 نسبت عاشق و محب و جد است زعم  
 در شب وحدت و شمع و پرده است

همچو خواص نظر کرد درین بحر عین

دیدم تا که معنی در دور و آن نیست

در حقیقت بر ما فرقه و زاری نیست  
 عاشقان از آنچه که میگویند و خمار نیست  
 از ده که بگوید باز آری طالب حق  
 چشم معنی بکشتن خانه و بازار نیست  
 بکمر از پشت در این راه هر که در و ده  
 غم و شادی کیل و بلبل و آن بیدار نیست  
 هر که عارض آن یار در آید بنظر  
 بکجیف جو رسد دیده و دور و آید  
 مشک و انش تر آنالقی جو کشیدند  
 می شنیدند ز مضور که بر و آید

یافت متعجب و بطا بر نظر از بر تو نس

دید در باطن خود قاسم انوار نیست

آن یار عیانست کسی را خبر نیست  
 کویا که مرده ز بهر صدارت نظری نیست  
 سر تا سر بازار چه نقل فرد و شای  
 چون لیر قنادی لب شکری نیست

بر روی با چرخه کشی تیغ زبانا  
 و اوطاف بشین بر قضا کشی  
 برال دلاں کشته مسلم دم کشی  
 هر زن حلقی با شجاعت فکر کشی  
 از خود چو که شتی کینه شتی قطره  
 ز صند نرسی که درین راه شتی  
 از ایدۀ مریم عشقیم که مارا  
 درو هر جو عیسی مجروح ری

تا از تو نظر یافته شور بدست  
 یکم ز می عشق تو بی شیر و شکر

حقین شده اینک غیر از تو در جهان کشی  
 و رای ذات تو در نگاه بر زبان کشی  
 شمشید و از قنار زان شمش از زنده کشی  
 که غیر زنده عشق تو جادو دان کشی  
 اگر ز سر حقیقت تو بر کنار کشی  
 بخو حقیقت بکند درین میان کشی  
 دلا بدر کشتان در حرم سیکه کشی  
 مرد و بصومعه کاج از محو مان کشی  
 چه برکی از من بدل که چشمت کشی  
 بخو خیال تو ساکن برین کجای کشی  
 بنیر لعل کمر یار تو بزم طرب  
 باطل تو بهر حال هزاران کشی

بشیج صومعه کاباک میزند ستیا  
 که خاص خلوت و غیر عارفان کشی

مراد بر عشقش آشتا نیست  
 ز هر موی دلم دار و دست نیست  
 بچک و غم که می نالم بقانون  
 مرادم درین نوا انا بنوا نیست  
 من بواند را چون روی بنود  
 یقین شده در دلم ایاں عطا نیست

بنزد همه مان نایب دین تو  
 کسی کور ندارد در غرایب تو  
 گردان رخ ز من ای رخسار  
 که آن رخسار است خدایت  
 بگویت تا که گشت مستقام

همیشه در مقام یادش است

هر کجا در روشن اهل جنون گشت  
 از هوای سر زلفت سرش سوزان گشت  
 در هوای تو برال گشت که پرواز کند  
 و ز نظر که چه خمرست و لای عفت گشت  
 بر کنار در زشت چشم هر وجه گشت  
 هر کجا اهل نظر عارف دل مبتلا گشت  
 میدود و هر طریقی بیل سرش گشت  
 و در فراق تو بهر گوشه از دوریا گشت  
 شد ز سودا یکی زلف تو مشهور جدا گشت  
 دل شوریده ز غش تو بخت سوا گشت  
 بهند از عارض خواب چنین سرخدا گشت  
 در ره صدق اگر خطا روشن را گشت

در سقا نشوی غافل از آن که گشت

شک خوریز خفاشته بی پروا گشت

اندیشه شای بهمان دور و دراز گشت  
 اسود و کدای که بجان محرم راز گشت  
 بر بنده و از او چنان عشق میساز گشت  
 محمود غنی شیفه حسن ایام گشت  
 بکشت و در فیض بر روی خورشید گشت  
 روح صفا برین در زلای خواب گشت  
 در خواب با ندی نماز تو قضا شد  
 از غفلت غافل بود وقت نماز گشت

چون بختی نوبت ببارد که قمار  
اینها هر کار فلک است و چه بکارت  
هر چند که بر خاک است بنیان  
مستوفی بجا باشد همان روزگار  
سقا ز جفای تنه روی کز آن  
کز سیران ناز و زلفش باز

دو اندر هیچ و شام با ما شوقان  
چنانهای دور که بماند شکست  
فرست پاشکست به چنان غیم  
افش رگ زرد رنگ آن چهره است  
احمال سر بلندی ببار فلک سیه  
بر آستان بر میان ناله است  
عری ندره صدق و شرفی بوم  
تا این حد رسید و آن که بار  
شکر خدا نر ایست هر چه بودی  
ز بماند و بالی و غیب و می بخت  
یکه خود در و سفال مکان او  
نوشیده ایم ماکه به از جام است  
سقا بلای درد سر خرم کز شیم  
چون بخود و دوست نه بماند

بر سر گویت ز آفت بره بایم در  
کر بطف خود بگیری دست کارم  
نماند که بخشش علم تو چون کرد  
خلق عالم را بوالطف بخت شاد  
پیشود و از بهر دوست که باشد  
یکت دیار بر آن دل کو می بخت  
بر سر آمد غم من در حسرت و بخت  
رو بروی من نمی بیند کویان  
هر که در خود نظر باطنی جوید  
عارف حق بر شاد و خوش زمانه گل



آشنا و یکره و آشنا عاشقان پیدانه  
یکدیگر بیدار وین انداز برسان  
لکه زلف تو کفتم غارت دل میکنی  
گفت سفاقال بن مفضلان صفا

کرا اهل صومناات و کرا اهل صومناات  
انوار اهل نور و نور اهل نور  
شد مختلف کرد و حرف و بیست  
اما بخاطر روی تو آنچند جاست  
فراست سر سبز بسیار و ذکر کوی  
حاضر بود کسی که خدا این و سا  
آزاد و سافت اهل جنود را بیدار  
زلفی که قید سلسله این و سجا  
اکثر براده تو فضاغت نمیکشند  
عاشق بهر چه میرسد از بار سجا  
ای شهر مرد بند بوس کسوان هم  
بکنار موی در دره مقصود و کما

سفا به نیم جان که نبرد تو خضر برد

زان نقد مرد و کون بوصل تو می

جان نامراد و ریش بینان که می  
دل خاک را چه کشتن بهوی  
بر یاد روی تو بکشتان شد هم  
در بهر صفای هر چه بهر روی  
هر کس که دید روی ترا در تعینات  
بر هر طرف که می نکرده در روی  
لعل لب تو آنجا نیست از این صفت  
دل سرک جان گرفته چه صفت  
در ارسته که از روی نفس خود کند  
او را همیشه در دل جان از روی  
دل که خنود زلف تو ز خیر میکشد  
اینم عجب که بست بکنار روی

سقا شد از گدای نوای سوا نغز  
آلوده نفسش در دشت از گدای

پوی اوت دستا و جان در این دشت	بامیسی که رست دوی گدای سوا نغز
طوطا هر سو پریشان کرد خلی را	غمتش دور و دشت از گدای سوا نغز
چشم حق بین هر گدای دشت	رو بروی هر گدای دشت از گدای سوا نغز
مکن پیش مشی دشت هر سو دشت	این سخن به اینک دشت از گدای سوا نغز
مکتب باران گدای دشت	بخودیم دشت این دشت از گدای سوا نغز
زاده اناجند باشی مکر دشت	در مکر که جام می سیت دشت از گدای سوا نغز

آن بری باری با سقا که چون دلوها  
و مبدم از شوق او با شوقش گدای

صنعی هست پس پرو که دل خاکی	عاقبتی حاصل عالم همه دلوها
قصه دفر حسش هم افانی کرد	هر گدای می کند روم سر سبز افانی
فیض آن شمع و پرستی گدای	هر گدای دشت از گدای سوا نغز
بر در بر دشتان خاک نوید گدای	صاحب گدای دشت از گدای سوا نغز
ما رویدیم بآن مغفول یاد دشت	که همه رند جهان است بهما دشت
بار جهان و جهان کن اهل صلاح	ایست که غیبت از شیوه دشت از گدای سوا نغز
همو سقا غنی که در دشت گدای	هر گدای دشت از گدای سوا نغز

بهر دست من تا که از آن گشت رسیده  
 نوشی بول خسته از آن نشسته  
 در دو غم بگریم رسیدت بهر کس  
 امان سودا زده را پیش رسیده  
 هر که گذار بلا تیر قضا می  
 انداخت مرا بر جگر ریش رسیده  
 تو بادش عادل دور دور تو صدم  
 از خلق جهان بر من رویش رسیده  
 از محنت بگذران مال ایدل سبکین  
 آزار کیان تو بهم خویش رسیده  
 ای جان هر که با شتم من بدل بخت  
 محنت من از نفس جدا نش رسیده

دل ناله اگر میکند از مردم بدتر

سقا کنش عیب که در رویش رسیده

نه فتح عکس آن کافران افتاد  
 آنچه پنهان بود در کی نکافان افتاد  
 صوفی دشتو مخیر و ان پنهان و کدا  
 با ده صافی بر بند در خوا افتاد  
 دین و دل که بر عشقش ناصی بکم  
 زانکه از دستم غسان اختیار افتاد  
 بر بنای قصرش ای دل مندا ای کامرا  
 که از ل بنیاد او بس بی اعتبار افتاد  
 در دل میدار خود اجمیت گجا  
 همچو زلف او بر لب زلف کار افتاد  
 روی در ملکش آفر که باشد باید  
 کار و بار انجمن چون پند افتاد

دم ز عشق لزدی قاتل را با خلق

رو قدم مردانه نه بر سر چو کار افتاد

هر که در غم عشق تو عالم شد  
 بنده قابلیت از مرد جهان شد

دل منزه برین غمزداند و بیا  
 کما سس صر بکستانی بنیاد  
 خط از سیم و ز قهر ششم  
 مال ملک جهان و باطن یاد  
 با نظر بر روی او سجد ای هریم  
 که جواب عبادت ز یاد است  
 هر چه خواهی کن و بی آزار و بیا  
 بشنو کانون سخن از سر مغفایاد  
 و بر سر و دیار باد ای شیرین بکند  
 کوه غم بر دل سودا زده و فریاد

سخن از خسروی و هر که وای ستا  
 دل با فایز ازین کنج غراب آباد

دلم ز شادی عالم غم تو دارد و دست  
 حسد بر اندازیم همیشه دشمن دوست  
 ز پس که نام تو شد بر زبان دل کمر  
 همان نفس که غم داد و الا دوست  
 دلم در آینه خود وجود بر روی بر  
 نظر میر که کند باخ تو روی بر  
 جلال دوست جهان نفس نیست  
 به چه می کرم غیر غیبت جود دوست  
 می ز تو به غمی دلم ای ستا  
 بیا که در دل من آرزوی جام دوست  
 دوست دهنه خوان کو جان دوست  
 ز روی دوست سخن کوی بکان دوست

در وصال جو مقابله قطره نایا

که جوی حاصل دریا و قطره اصل

کلام حبیب منکر و خیال محبت  
 مقصود هم از دوه کون وصال محبت  
 رفیقین متفاوت از دانه دان  
 اورا دامن ز کمال محبت



نوری که سراج بر چرخان فیض است  
 بگذره ز سر جمال محمد است  
 از دایه بآب رحمت خود داده بپوش  
 آن نخل را که تازه نهال محمد است  
 کوثر که آبروی بی‌شست و درخشان  
 بقطره از شراب زلال محمد است  
 زیند بغیر نغمه خرم جن حرام  
 کین خرد و فاقه کسب طلال محمد است  
 صفاحت کسی که بود طاهر خدا

خاک ره محمد و آل محمد است

از سر کوشن خیار این شکست  
 منزل لیلی بآب میوه مجنون است  
 ناهوای سوزد بار شد آن سوز  
 کشتی چشم بآب چون شست  
 بر چو کانه بازی چون که آن شست  
 میل لشک من خیار از این بکون  
 زرد روی کیش چون دیده در بخت  
 چهره ما بر باد آن لیسای میگون  
 عاشق ثابت قدم چون بر کوفت  
 دل بختش که کار در صد امید  
 دل بختاب جگر از غیر بخت  
 در مریم کوی او دست از عمر بخت

غسل واجب بود مغفار محمد شای

خرد راورد دیر از ان میسای کاکم کون

آن یار که مطلوب همه خلق بهست  
 در قابله سوده حیات این جا  
 ای که نشان بطلبی ان شده خوبا  
 او را در بان سمران نام و نشان  
 سر زنده مرده معراج نهاده  
 دل سر نشان بطلب و دلی

سر یکی که جان بکنم از پرده ابر  
 فاعل مشو از خویش که دور تو هست  
 تا کی بیدان بطلبی کو هر مقصود  
 و بگردن جان که ز هر خطره عجب است  
 آنرا که مسخر شودش بی خود و غرض  
 با آنکه درین سر سبد جان ترا

سفا اگر از هستی خود محو نشد

از غم عشق نوجاودید بخت

این خمید پر نفس که بخانه چینی است  
 آرا که آن صنم پرده نشین است  
 بر نوز ز فرسوسه و مرست درو  
 یا بر توان ما رخ ز مرده چینی است  
 خنکم از لاله که کل دوخته بر می  
 با گلشن سپید شده خلد برین است  
 این کجند برانجم چو خست نقش  
 یا خمید سیاره که بر روی زمین است  
 بر پای دین خمید ستوبست بود  
 یا خمید آن خسرو زین که این است  
 بر هر طرفش نمانده هیچ لعل است  
 یا رسته جاننا که زین برده چینی است  
 بخت نیست بهر نار طشتش  
 بهر قدش بر در این خمید شده خفا  
 یا خود بر زمین زنده فرو خورده چینی است  
 هر اهل نظر عاشق که صادق خلد  
 بی پرده درین خمید بر دیال کین است

فراموشی این خمید کجا در خور است

لا یقین که نیست که این نشانی است

یار شد مایل من آنجا که هست  
 کرد از یاری سخن اما نخواهم گفت

چشم بادشیس دل و جازای سحر و دانا  
 مرد اگر با کبر و غنای او ایستد  
 مرغ جازای صد کرد آن طوطی شیرین  
 بال و پرش کنان باغ و بوستان  
 آتش افکند آتش از کل خسار خود  
 در طوفان این زمین باغ و بوستان  
 برتن و جامه نباشد لا بلا و دل  
 بردارک حسن و حسن باغ و بوستان  
 از عرم کوی خود محروم گردان  
 و درم افکند از وطن باغ و بوستان

جان شیرین میکنم گفت منیل گوین

گفت سقا جان کن اما خواهم

ای مردستان من دست خود  
 راحت جسم جان من دست خود  
 کار تو فصدین بودم تو کبر و کین بود  
 حد جفا بین بود دست خود  
 گرد تو بخور و غنایت مجال و دم  
 رحم نمیکنی من دست خود  
 سر ز من بریده هیچ ز من نبرد  
 چسب را در بد و دست خود  
 خون شده بلی خست بگر صبر و جور  
 کرکنی من فکر دست خود  
 سر بر تو خاک شده چار غمت خاک شده  
 غرور صبر خاک شده دست خود

چند رنج و جانم و جسم جفا

کرکنی من و غایت دست خود

ماست و زوبان این دو گدا  
 نسی است نسل تو یا نقاب این شکلا  
 ز فیض صبح و شب نیم است ای کل  
 بعارض تو عرف یا کلاب این دو گدا

که زدی بچشم برده آن درج کفخی      که لطف نیست بایان ناب زین کجاست  
چو در دولت انکس نیست غیبت      لب آب خضر یا سراب زمین در کجاست  
چون به نوای سبب سودا دل یاد      در این طریق خطایا صوابت به کجاست  
زیرم خاص نویشت تا کسی بیکم      دست ناکر کن یا بر آب آینه بیکم

نشنای پایان حرد و مست چو سفا  
زمانه دشت عدم با سراب این دیکم

مرا عشق تو ای بت محبت جاست      ز غار غار تو در سینه را زینست  
چو هر دمی که برآید بغیب یاد تو ام      اگر بود دم جسی که زویش نیست  
ز خاتم بی لغت پا که در ایشان      که مور لک تر و شکست سبک است  
نظرة تو از نزد دلم بریشان شد      که فیض ظاهر و باطن در آن نیست  
بکفر زلف تو هر کویا در دایان      بر او جمل فتاده ز ناسله نیست  
قرار یافت کویونوخ جان بجوی      بدو حسن تو ای پادشاه چه آریست

اگر ترا طلب چو دیست ای سقا

برو بیکده کاغذ مقام صبر نیست

نقوی بد پیش که آن تو بیکار      بر رند جام باد که این بار غار نیست  
دل ترک کار زرد و جهان کرد غمت      از کار خود برآمده حالابکار نیست  
ای دل چو در دیار شد امر و زور      از دور دیار ناله مکن در دیار نیست



امروز در مصافحت بر که جان نیست  
 فردا بر دوزخ سوخته خود و شریک نیست  
 از عالم عدم بود و نوحه عدم  
 به بدلان بخشش که جان پاک نیست  
 شاه دگر راه عاقل و دیوانه هر که نیست  
 مهر و نفیست اگر گرم پیشانی نیست

سقا چو لاف حالت منصوبه میرانی

بدار خوئی بر آئی که در تعبیر  
 شبلیست  
 حبیب آینه دل به مبدع جام نیست  
 می بخت آید بی باین که آید  
 هر طرف کلمات گفت از روی بیانی  
 عارض تو به نام فلان از روی  
 عاشق از باز و کلا حسن آن قیلا  
 انکه در فیه زبان آورده بودی  
 غنای طبع با نماند اسیر کفر خفا  
 غنای و اسرار ما به درم نمانی  
 حافظ با چادر قل چرخ از افراخته  
 کز سه با چادر کین یکدیگر دور  
 انکم و در آن به مهر و ماه زمان شمع جلال  
 روشنند آفت از افراخته خرو

بخت بوی مروی در کس خوابان

رو بوی در و مای غلطو چاه شنبلی

مقصود عشق از طلب عاشقان نماند  
 اما فدا مقام محبان کبریا نیست  
 از عشق میزند کج طالان راه  
 مانند عشق در و دین موی کجا نیست  
 جز عشق هر چه هست مگر کفر و کجاست  
 عشق در و دین موی کجا نیست  
 از هر دوی هر فرد و نیزه شده دلم  
 عشق است که مادی هر منتر لاف نیست

در عشق باید از شمعایی نفس بجاوار      غافل نشو که میرا جل نبرد ز آفت  
 همراه عشق با شمع زخو فان خدایم      یکدم نزار بگر بار و انحراف است  
 مستفادیم تم قابل تقصیر نشین  
 در وصف سر عشق که آن قدر شایسته

ای صفت جام می آرد بر که عید      در خود دین می عدیل بر که عید است  
 و همیشه اشارت بر که کرد و بار      گاهی بچرخان کاسه بر که عید است  
 ایام نشاء شبی روز کشاید      از دل غم سی روز بر که عید است  
 امروز می و ساقی و چنگ و دف و تار      بر خوش غنیمت بشمار بر که عید است  
 افسردگی ز هر بر آرد بر مجلس      شاد و در خانه در آرد بر که عید است  
 مهمان شما هم در میان می نفل      از غدر رنبا گوش می آرد بر که عید است

تا محبت از منی مستفاد دوی

مانع مشوید و بکند آرد بر که عید

ای خلوت با جام می آرد بر که عید      میجاد و فرو نشید می آرد بر که عید است  
 بی باوه شما بد اگر وقت نه است      کلفت کشید و بکند آرد بر که عید است  
 در خانه ما قاضی و مفتی شده در آن      نفل می و مشوق در آرد بر که عید است  
 از شمع و دود از دانه بازار منرسید      باشد و می کاسه بر آرد بر که عید است  
 ای محسبان است بدون شد شما      امروز شما در چه شمار بر که عید است

منو اهرای و سب خوش نکرده  
از عجبی در دهم آری که عجب  
سخت از بی زهر و صحت گویند  
از بهر خدا باد و پیار بد که عجب

در دوشانیم و سانی آن کجا میوه  
برکش جام لب لب از شراب عین  
بودن دل سل خاطر جبهه اهل صلاح  
غالبه او را نظر با عاشقان می  
بکسر جان و دین نیست چون اهل نظر  
کی تواند دید او را دید که خوش  
سوخته امیل بر پیش از انم سبزه  
سیند را از زخم ناخن لعن او  
کی شود زاهد اسیر حلقه ای بی  
دو یکم ای که چون جفا کار  
شاید و دستار صوفی را می دادیم  
می پرستانه ای که پویای آن نیست

سنت بی استقامت میان زاهدان  
که به ناخوش می نماید یک بارندان خوش

بی ناله و فریاد دل من نفسی  
فریاد ازین درد که فریاد می  
حال دل ویران شده خود بگویم  
چون غیر نور خان دل بچگشتی  
در قافله عشق چه جالست که بگویم  
بی ناله جانسوز صدای هر سنی  
یک بلبل شوریده درین باغ نور  
در معرفت آن گل که اسیر نفسی  
ای گل نیست چون نکشیم چو رقیبا  
کین بادیه عشق تو بی خار و خجسته  
ای سرور و ان غیر هوای سرگشته  
در گلشن دل هیچ سواد موسی

از دشنه خویش می یاد کردی

هر سست کبی یاد تو سفاقتی

تا که از دهن دل بستی باز نماند	تا که یاد کردی یاد تو سفاقتی
یار جوان آید برین خواهر کند باختر	باز با سلفه از دوری از دست
تا که این شمع که تا بدو رسد از نثار	مردم و هر که می پرسد گلستان چه دست
سینه ام از زینش مرگانش که نه چندان	آن سان آید از دهنش می خواند
رویت خون مردم بل نهر چاک	کرد با مال و کلفت از دیده خونبار
مراغ دل طوطی صفت شیرین سخن	باز یارب عدم لعل فکر گفت

میکند سقا از آن صفت نظر مشکین

تا به چندان سخن آن کو جان افشار	کبک
باز شوروی در سرمه است خندان	کین در لب شیرین است چنان
خواهد گشت این به خوش بکفت	لطف خاص این سخن نامرست
هر که که تا کون هر فردوشی از فرد	شده در آن که خدا را در دل آسان
صبرتی دارم که او را در هر محو در چرا	ماهر حیران آن یارم او حیران
عالمی از تویش سخن همچون نمک	بارش بر کسب لایا از دیده گزین
سر بر دهنی مشکین قاف از دهن	بچه و لسنوی بکفت این کسب و دین
دریدم که بر برق در شعل آید	در نه چندان آن ای جان دل سر



نی زود بود چون بنده آن دانا  
دوری بیات ایامی شایم که بخت  
آنکه جان بدین گنج ایشین  
نی غم و نیست بکمال این جان

ز بهار آید جو بان مویم که گشت  
لا داشت بر این غنای جان  
ناله و زاری بر خون کاست  
کز غش خون بخت از بیم جان  
زاد تا بزند کوئی برین مستی جان  
گشت آخر جو ای خود ز جان  
روی خود ناپسند کرد این زیان  
بر خود باقی از کسی بر کوه جان  
سوی کبود چون شام راجع میزد  
گفت آن خدیجه آه از این جان  
نور سحرش عالم بد رخسار جان  
سوی گلزار جهان بگذارد که گشت

ببرد صفای دلش از ملک جنون

خسود اگر شود هر دست یار این

عکس حال اوست که در سافری است  
آواز جانفراش که در نغمه بی است  
ای بی زما مال که این نامهای است  
از ناله از غوغاست که در مسافری است  
بندم ز بند اگر چه ایست که چو  
سر نام اوست این که در اندیشه بی است  
کافی درون برد و بی جان شود  
کاهی عیان بصورت بخت که در غمی است  
آثار صحن اوست بر صحنی که  
کن میر نو فی الغزل از روم و یاری است  
انی که گشته شد بخت جان او که  
ای خبر با که کان بر دو کی است

در دهر هر شمی که بود منظر حد است  
سقا محنت کسی که ناکنت لایستی

فی این تنم از باد و جبار است      است در بخت و شاد چو من بسیار  
چو دم از جام شمس الحی چو مرآت است      زان شدم از باد و منظر حد است  
نیستم منکر که اندم می و میخانه      طالب بر مقام از حی اقرار است  
داد و دادم دست از آرد و بجز سرش      چو زان بدبستم از باد و بند است  
رندم و سرباز منده فایز از زهد      نیز غم جوش درین منکر قلند است  
خون خود کرد کم بیل از میزان خانبه      چون حسینی ام از جام جبار است  
بر سر دهنم بود منکی پراز انجاست      میکنم تقسیم میگردد مهربان است

چو ستازی منظر لایستی میزنم  
منکر حق کو که پند دهد چو من بخار

آه از منیانه بیرون آن بت خود کار      در پی قصد دل دین از می کلان است  
شد بد و عارض کلکون چشم است      زاهد بر بستر کار و رند در دی حواری است  
چو رنجهی سرو با آند از دیر منیانه      محاسب با زور و شمشیر و فتنه است  
فاصله از دلت برآرد ازین رخسانا      زاهد صد ساله و پیر و از ان دیار است  
از غریب را بدست شد موی چین      کل کر بیان جاک که بر سر باز است  
از تحکمای شیرین طامی میهن سرد      با لب میگون بر سجا که بت آن باز است

چو منصور از شراب شوق سفای  
دور از سر اراکانی میسر نه برداشت

بر سر کونا بر آستان بت عیار	شد بیکم عالمی ز شوق آن بشار
جزوه از جام و شکر بخت در دیر غرا	نمانده از آن باده در بیکم و دو بکا
شد ز شوق امروز در دوش یک جوان	فاصلی و منفی و مشغ و شمع و بازار
در خوابات معان افتاده در بیکوشه	از شراب شوق چندین ناپدید می شود
روی بنمود آن صنم بازلف چنین	بت پرستان سر سبز علقه نزار
در چمن تاشد خرامان سرو گلزار	شد ز بوی ناز زلفش گل گلزار

چو مستقا بر حدیث باده و شکر مگوی

تا شود از ذکر آن می زاید سیاحت

رفت تا سویی چمن آن سرو گلزار	شد ز شوق روی او در دوش گلزار
جام کل کرد آن و بلبل نوا آغاز کرد	عاشق سورینه بانالهای در کار
جام ز زر کس برای نو عردسان چمن	کرد بر می یا شد نه از باده کلزار
سوی نسرین و بلبل با سمن با سمن	در چمن با نخل مست و لاله در گسار
شد بهمال پست و خندق چو نخلستان	آبی و انچه و شفتا لود و سب و ناز
خم کجوش آن در حوض آب عنب در پای کتا	ز بر آید بی تکلف بر سر کواست
بر کسی بر می با کلک خنی نوشه نزار	مینود بیکم چو مستقا از دصال

بصدقه شکر آن گل رخساری گلزار  
 بلبل شود زین دواز شوق جلالش چمن  
 جام گل به لب نهادن یک گفتار  
 صوفیان صافی در روان روی چمن  
 شمع و فلک بجای دقایق معنی و چمن  
 این شراب بکفست نشاء را و چمن  
 عاشق از است که در شراب خود  
 از می بکند در سقا چون در دست و شراب  
 فارغی از محبت و بر سر باز آید  
 رسیده مدوش از در بخاک  
 جو حال من در میان کرد تا نیر  
 بکشد این می از خفا که نیست  
 بکفتم این شراب لایزال است  
 که از روی جرعه بر ناک ریزد  
 لب مشوق از آن می کشد کلکون  
 چون خاشاکش در آن شد بر ناک  
 ازین می بر دوزخ است و استند  
 جو سفره کرا باشد حضور می  
 شود از دوات غایبان است

کل شد از شوق غیش با این است  
 جام گل به لب نهادن یک گفتار  
 صوفیان صافی در روان روی چمن  
 رده روان حق در دست و شراب  
 بر کوی یاد بوی می کشند آن یار  
 زاهد از از خود می باو و پندار  
 نشستم در میان زاهدان است  
 زبوی می شد ندان صوفیان  
 که شد از جرعه او جرعه دان است  
 که شد یکدم از روح و روان  
 شود یکدم زمین و آسمان است  
 که چون بلبل شد ندان غایبان  
 شد ندان این حد اگر جهان است  
 جهانی کشند از پرده جهان است  
 شود از دوات غایبان است



عشق تو می‌دوشد و هر روز بوی جانم  
 از شو روی افاده عالم هر جا  
 مردم هر مست از می‌خفتند پرسید  
 از مست چه شد که غبار کد است  
 این بخودی باز شراب غیبی نیست  
 مستم از آن باد که کد کس است  
 محراب من ای ساجد آن غم آید  
 در زمین یقین ترک است اما  
 از حال خط مصحف رخسار تو امر  
 بر نکته که گویند با نفس کل است  
 خوبان جهان بکل بر لطف تو اسیرند  
 بوسفند سر صدق بچشم تو کل است  
 من بنده آن شب و روز خاص تو گردانم  
 بانبوده آرزو جهان لطف تو عا  
 ساقی چو تو باشی همه را باده حل است  
 در وقت فردوس بود منو حرا

سفا صفتیم جان لب آمد ز غم هجر  
 آن دم که بوصل تو رسم کار گشت

در دود لیست ذکر من از باده و جانم  
 کارم همه از دولت عشق تو بجانم  
 از جام تو سر د جهان گشت موی  
 در دور تو جم بنده و حبسید کل است  
 ای بت بگذر که حدیث خط و قاف  
 در صورت و معنی همه آیات کل است  
 اجل بگذر اراه جو بروی ز خراب  
 تحقیق شد امروز که کار تو گشت  
 تسبیح مکن عرضه بر نار پرستان  
 مرغ دل ما خارج از آن اندر است  
 نفس تو بر آید مگر از عنانش  
 امر و ز که این نوس سکنش بود است  
 کرباده حل است بر ندان خراب است  
 سفا صفتیم لب لعل تو حرا

از راه کرم با همه انعام تو گشت  
 خاصه بین زنده‌ها لطف نداشت  
 باز گفت و بخت محبت با لیل نداشت  
 که هیچ نشد و دیه ما و تو نداشت  
 از باده کلک و نجوی ساقی جان نداشت  
 زاده و نبرد و بوی از آن که ز کشت  
 بگرد ازین را غلط محاسبه نداشت  
 سستی من در نه از باده و کشت  
 بر بند مکت نفس که ناکند روم  
 امر از جوان آهوی و عشق نداشت  
 آن یار بهر حال ز ما بود که جدا نداشت  
 که راز دلی بست چه چاه نداشت

مقاصت امر و زمره یار تو مارا

هر روز بعد گونه صحبت و سلا

در مکه بهر مخان ذکر دوست  
 کان ارشد مادر در هار شاد گشت  
 عریان چه روم سوی صوامع و حلالا  
 چون خرقه من در کرد باده و کشت  
 هر کس که جوی بر رخ عشق تو بخوبید  
 در مجلس مستان تو کارش هر گشت  
 هر کس که بگر تو بنوشیم حلاست  
 که کینشی منو بر آرم هر گشت  
 بکمر خال از قید تو آرا در بریم  
 خال و رخ و لبت که مکرانه تو گشت  
 من چون روم از سایه دیوار  
 غرضه من خسته جگر لب گشت

سقیم جوؤ انظم بو صف لب لعلت

مقاصت از عشق تو کارم نداشت

آنکس نقش بر نقش حقیقت پست  
 نقش بند ازلی خواج بهار الدین گشت

بود و صورت چمن عارف حتی دگر  
 هر چه صد بن از انزو و نفس شکست  
 کوی او قبله ساجد اگر نیست جز  
 خلق با حجب و کجاکم مراد آید  
 شد جرم عرش کعبه از باب سخن  
 طالع از انجمن شیرین بطن این است  
 هر یک از خادوم و اولاد ملک سحر  
 شایسته که ما و اوش بعلین است  
 تا نظر در قدس یافت انوار اهل  
 هوش مردم حاصل از این است

نمیکه برسدش می کند چون مقام

هر که اراده شای خشت ریش با این است

و توج تا شنید و دور اند  
 طالع خیمه سنی برید و دور است  
 نوشت گرفت از خلق  
 چو تیر آید لم بر کشید دور است  
 آتشین بطن از شکست آن تو  
 ز شور و سستی ز کمان دوید دور است  
 و در دل از جفا برید دور است  
 در حق در دل از جفا برید دور است  
 شمع جفا بر سر برین من  
 ز محنت بسیم چون کعبه دور است  
 بسوی آن کل ز چشم خون نشان چو  
 بسی کل از چمن دید چید دور است

حدیث تو به نرمی در کلام مفاظ بود

که رزمست چو متا شنید و دور است

هر که بی تو ز بند غم را نمی نیست  
 بهایا که مرطافت جدا نیست  
 فراق شمع جمال تو تیره ساخت مرا  
 درون دید و دل چو رویش نیست

جهان ز شوق تو گشتم ز غلبه کوه  
 که غیر عشق تو ام با کس نیست  
 جز آدم سویی بحسبای طالع  
 که در سرم عوس و عاست با کسی نیست  
 از آن چو در شدم و هوا می سرنگ  
 که خاک است تا تاب خود نمانی نیست  
 بر سر پنهانی رقیب از آن سرگویی  
 که کلب گوی ترا کسم به فغانی نیست  
 چکو بر لب مشایخ کن که ستارا  
 بر آستان تو کجاری یا باز گذرانی نیست

در بدم خون بر دم غرقه جا بودی  
 و امکد اردو کوشه چشمی با ابروی آرد  
 دل چو پهلوز در بر چرخش لک  
 هر طایر دل که می آید هم زیندی آرد  
 زلف تار مس خشت چون نمرود لعل  
 هر طرف بن مار با از درخشان شدی  
 هر که سرور حلقه اهل جنون دارد چون  
 و پیش زنجیر با در خم کبوی آرد  
 به کس نشنیده از سر زانوش نکند  
 در زبانه سر سیر با که گفت کوی آرد  
 هر که آن کل از عرفانی نرفته است  
 همچنان میوزدم کویا که این از خوی آرد  
 سر فرو نارد بشاخ سدر که بخت بلند  
 در سر ستاهوای کج و دلوی آرد

آن بت مایی زبان از سهرت  
 ز لب شرج و بیان از سهرت  
 که نشد افسانه از خود در جهان  
 در زبانها قصه خوان از سهرت  
 جلوه یک معنی طلب کردیم ما  
 صد هزاران درستان از سهرت



نگرشش گرفت کوشش  
 در میان مردمان از مهریت  
 غمزه نوشش بسوی عاشقان  
 انگاراد نشان از مهریت  
 روز درازیش بشیخون دل  
 خود نمود این باستان از مهریت  
 گرفتارست بدین باد تمنیست  
 و نمنازاد بوستان از مهریت  
 ای مجله از با جسد و بیکان  
 استنایم امتحان از مهریت

می پرستد ای صنم سقا ترا

خود یقین است و کان از مهریت

آنکه ز بر پاسرم چون کوی بیدار  
 اینهم گشت کس از بخش جوکان است  
 در هوای او ز تپناختین بگشت زام  
 در میان افلاک را بنگر که بگردان  
 زاده این سر زوشت کاتب نقد بود  
 مست بی نام و نشان هم بیدار  
 بی کراهت نمی باشد شش آب کما  
 آنکه پاکست از همه الاشیعی نشان  
 دامن آدم زکر و نصیبت پاکیزه بود  
 در بهمان رسم که کاری فرزان  
 تن پرستان را سزای و هر باشد چون  
 و آنکه در دجال و بکر چنان روان  
 بحر و زری که بنامم بزم برآمد و در جام  
 هر که هدم شد بساقی حال و دور  
 جلوه اشیا از یک نور زده از نخل  
 و چه سرست این کفخل خود و چنان

بهر عبرت ستمار و در جهان بای

بکند و بد از جرم سقا که کاران

ای بای

هر چه باشد تا نسکا ز و نهان می نیست	ای دری بگر که در صحن جهان می نیست
کر چه بود از نظر و روی جهان می نیست	بسوی خوشبختی و طبع نسکا و دنیا
چون او را از مرستان بی نشان می نیست	مستی است ز قلم بی نشان می نیست
از بغیر که دست حرفی بکمان می نیست	کانه از سر خط و دفتر و دفتر
دلی هر سر و دلجوئی روان می نیست	بجو طغیان نسکا بی جهان از هر طرف
عارفم در صورت پر و جوان می نیست	ای جوان گفتی به هر سب نظر ما بر می نیست
بر سر بازیاری بود و زبان می نیست	از غریب داران حسن پو خود گشته
باز من در جلد ذرات جهان می نیست	و بدو در کمر او را بر روی از سر

نوبت شایسته بی عالم و آدم ندی

همچو مقابر سر کو با سیان می نیست

در لباس انس و جان می نیست	ای دری بگر میان می نیست
باز می آیی جوان می نیست	همچو بر لب میر و بی کر از نظر
بی نیاز از این و آن می نیست	و حدی داری هر صورت گشته
در میان مردمان می نیست	بهر کس بر روی چون مرد ک
هر دم آیان در روان می نیست	از دم پوسنه تا ملک وجود
که ضعیف ناتوان می نیست	که نفس خویش مرد و بهلوان
که میان صوفیان می نیست	و غرابت معان گذر و کوش

بی زنت خلق جهان جان میدهند چون نوشی جان و جهان کو

همو سقا فایه اگر کون و مکان

دیده ام در لامکان نمی پست

خاکسار انیم مار از زنی دیده است	خو کون بر کس این گدایی جانت
قزار باب طلب از جیب جوستار	تاج غریب سرفزاری از کلاه فقر یا
هر که در بند سرفروخت با یار	با نریان در کبر و محبت زندان
در حال کار رسم مردم دیده است	بر سر کوی شکست و لا یتقبل شد
می بود مار که دیگر طاقت بکار	ساقیا از زهد کار با سر انجایی نیست
خود غای شود و زندان آوردی خود	حال خود را پیش شیخ منتظر چون
اهل معنی نظر بر حوش و دیوار	صورت خوب ال برت با نای خوش
این چنین کافر شدن در کارزار	غافل از کفرت بنیاد وجود اهل دین

از تکلف بگذرای شناختن حنی کین

نزد اهل حال چندین گفت و گو کار

همچو کس از اغنیای دهر با تو یار	در جهان امروز هر کس مالکست بنار
مرد رستای پسندی بهتر از زار	فاضل مغلس ندارد اعتباری در
مرد صاحب دست و چون فعل هر کار	صد خطا تر قاشق مند آرد نیرد
صوف حکیم جانم در کس نهی آرد	صوفی مغلس که را کی جا بود بپلو کجا

کجای آن زندان بخت زلفش  
 و صف کشش چه فرخ غریبش  
 شش طالب علی با زبان طبعش  
 که جزوی بر فعلش حاجت گزاش  
 از گن بد کرد و خاوی از آری گن  
 ای خوش آن روی که از وی برل گن

مردم از جنت مجوی آبجیات  
 تا رسیدیم بفرور طلمات  
 از خودی بد کردنت به طعن او  
 شد جبران و مانده از کلمات  
 کثرت قال محوشد حال  
 دم وحدت بلمو لمعات  
 اعتبار است ناکم شد  
 با فتم در وجود خود در جات  
 در زمانی ز غفلت من و ما  
 انا الی کردید یافت نجات  
 با وجودم یکست نیست  
 چه تفاوت میان ذات و صفات

و هم مایه دارد ای سفا

دل مار از نوشنای برآ

مقصود دست کرد باور گشت  
 دل چیست مفای که در و نور خدات  
 سر خمید دست و جان در و گشت  
 کرد دل نبود تعین آب کی است  
 از علم بر و بدید و در و بدید  
 تا بر تو یقین حق نیا بدید کم و گشت  
 در مردم یک بدید و ما نو یکست  
 بکت او و پس از آنکه در و بی ز خطا  
 نوری بدید و بدید و بدید  
 آنرا که و بدید و بدید و بدید



چپ دست خود درست چپ دستم  
 که هر دو بدل و میست اما چپ دست  
 برعکس همین برعکس برعکس همین  
 روی نو همان افای آن برعکس  
 خیار اگر و کرد که خیر نیست  
 کان ذات صفا و اعتبار است  
 ستاقو بود و بدو حق پس بگفت  
 کان غوث فیر در شان شماست

ولا کار و بار جهان هیچ نیست  
 اساس این وزمان هیچ نیست  
 چه وابسته دل زین باغ و  
 که این پو قابوستان هیچ نیست  
 اگر نه بود خودم بود تو بیمار  
 جو میکرد و آخر خزان هیچ نیست  
 نه شد بیکد از اجل بی که  
 زن و مرد و پیر و جوان هیچ نیست  
 بسیم و زاری خواج و چندین  
 که سر به نقد جان بخت ران هیچ نیست  
 حباتی که صرف راه و نشد  
 از آن نقد جان خرزبان هیچ نیست  
 کسی از میان زار و از کس سر نبخ  
 کزین بشنای بکنه دان هیچ نیست  
 بخورامادی و روی بسیار  
 مناسب برین استکان هیچ نیست  
 ولی راجد است اگر و ستامرو

بکعبه که بشنای از آن نیست  
 در جهان از چشمم دم که چنانچه خوش  
 یکبار ز جان روشنی ندیده چنان  
 ابدل از عین نظر نکرد چشمم  
 عاشق از چشم او پسند روی بار

آشنا بان کمر در مرخصی یاد دل افرو  
 دیده ام در دیده فدا و دل رستگار  
 این پناه ماکش در سر نمی برام  
 بگو در دور کو هر یک که مست بر ما شود  
 مملکت و داد و کی سبیل سوی منزل  
 قطب الاقطاب این قایم است و دل افرو  
 فطرت خاص عام و ظاهر بود کارها  
 در آنها دور و هر قیاس همه شایسته است  
 خیمه کردن بود بر این زمین مقدس  
 چون ستون ابرم درین دور قیاس است  
 نافه سالار را که مذهب مقصود او  
 هست و هر جانمی باشد این است

اگر شدی بیجان گشته مستجاب

زانکه یار جانانی مرو سوز است

در مجلسی که یکدیگر در این نان  
 ظاهر نمیشود کسی سر آن حدیث  
 کی میرسد به حدیث تو نقل با  
 بیرون بود در فخر شرح و بیان حدیث  
 بر کو بان مدرس نادان که بگذرد  
 از درس خویش نشیند از عارفان حدیث  
 خود را کشیده بکنار از برای بحث  
 افکنده ز هر طرفی در میان حدیث  
 از پرده دل تو بها این نوا کرد  
 سرحد آجان تو و سر جان حدیث  
 در قیل و اگر سخن باشدت بگو  
 ای بیت نکه دار خبر زبان حدیث

سخا کسی که روح قدیم با نفا کرد

گوید باطل جان سر نهان حدیث

که خفته زه ارس برای بحث  
 چنانکه در دامن سکین نباشی

گفت از که ام کشوری پدید حوت باطل طرف بواجبی از ریاضت  
 گفت که لا مکانم و عشقت مذموم نیست اما حرف غوی مایک  
 آب دیده تا در فانی بخت است که ندارد و فانی دلم از باغی  
 بگذر بخت عمرده در جهان بباد مرغ دل تو تا نبرد در هوا بخت  
 مایه سویی و فتر مضمی نبرد زان آینه و صبریت که غازی بخت

سقا برون زمره سده میر بخت

خود این محکاف سوخته حاصل بر آشی

ابدل بسوی پیش کن که صبریت از حق مثال اندیشه کن که صبریت  
 بر درد و غم از وی بود خواهی بود غم از غیر حق این کی بود که صبریت  
 غم خود و غم خود را خود دل داده و دل خود در هر زبان گفتا خود که صبریت  
 جان آرد همان نین غافل میان عشق این دوست میگویند که صبریت  
 از عشق آن با صبریت می شود و غم میگوید که صبریت  
 باد کستان از کین که صبریت از کین و شری میفرز این که صبریت

سقا با جویان هادی آسود با شری از غمی

میگوید بد دل بر وی که صبریت

شوق که بود منرا و نخت و صبا ناک فلک است بین که ز ملکش حکویر کرد  
 کن تو که بخت و نعلت ز من که بر زمین ز مدت که سازد بخت

کسی چو غارین سفلو به و سر کرد  
 که نیست کردش او را به شکوه علی  
 نه سطر به روی روزگار اهل  
 نه بکشد ز دویای مایه نجات  
 بهین بجای است با معنوی گرفته  
 بلوغ نگارین و بزرگ محاسن  
 ز بخرج و دوش بهی انتباه اهل  
 بکار بی درمان میدویش روی  
 فینست بهین و ارباده اسیر  
 خوش آنکسی که وی در کشید چون جلی  
 بیا رستی خود را و داره او را  
 کزین بساط هر دست نقد جان بطلان

ز دخل و خرج جهان حال ای غنا

کر ختم آنکه گرفتنی ز ملک هر فراخ

کوزه جبره ز روم بلا به و غنی  
 که دست چون ز خالص بهر طرف  
 مثال قدس از عشق زرد شدی  
 درخت خشک شود چون بریندای  
 خوش آنکسی که نشینم با غنای  
 به کهنش کوبت بسایه و انج  
 جوی غم تو به ارگشت کار فرمن  
 که ای دانه خال تو ام نه از غم  
 هزار ناله ز روم بی کل خفت و پلای  
 بر دوش که نشیدم فغان دلای  
 طاک ساختم این مرغ نیم سمل نویسن  
 سحر که هیچ جمال کشیدم از هیچ  
 دل بهال گرفته بیلان ز چمن  
 وطن گرفت بکار عکس فرای  
 بنیر طوطی شیرین کلام کجایی  
 سخن که رانده بهج اغوا سر کج  
 بسان این دل سرگشته و سبک  
 ز دست خرج جفا جوی نیز خج



کبیر

کبیر جامی از دست شاه افغان  
محرر زبان عربی و معانی

ای بانی کار از مشور بپوشید  
میرسد دم هرگز نزار محنت را  
ختم شد معنی مصیبت بر کلام و نه  
میشود آج حال غمت چه شمرست  
چون ملک خود اندست استیلا در عالم بعد  
در بر کو بند اطمینان است که جفا  
داد و خوار مغرور خوش تو آید ندی  
مرد و در جفا هر دم لعل و کینه است  
از دم و روح آید نورایان و اتم  
میرسد هر دم با غیض کفایت  
با سکه گوشت اگر نسبت کند اغیار  
میشود اهل فخر او بر جا چو تاج

تازه بسازد ز خون و میر نه دم

شعر شود انکسایت ای مغایر ای جفا

خود شد غایت شام غمطلی صبا  
بغایت فاشد ازین صبح و غم بغیر صبا  
خلع و دو جانی ولی ز کبر و منی  
فدا و جفا و از تو در کینه فتنه  
چو نه دست اگر خیر شوی ز جهان  
ز سر غیب با بی خبر ز رحمت راج  
چو من خاکم ای شاه از کفایت  
بر ام غم فدا می ز عالم ارواح  
بغیر خون تو بود بهر اگر فتنه کین  
اگر مبارزه و فتنی بخوبی در سنا  
نیزت نفس تو ایدل مشو طبع با  
اگر ز لطف مردی بر او غم ز کجا  
خیرم وصل تو و اید کجا نول ستا  
دری کشای بر پیش غیب باقی

باز

بخت صافی از شرایحی که کایان <sup>فصل</sup>  
 هر که نرم مشرت آید بسیار <sup>فصل</sup>  
 سالها مانگی بر کرد از سبیل <sup>فصل</sup>  
 بر سر خم هم صفت نبش <sup>فصل</sup>  
 خون مار چرخ دون بر جو خوا <sup>فصل</sup>  
 کاسه سرایبک کوی بلیکنید <sup>فصل</sup>  
 تابریز می بدو برین مسکین <sup>فصل</sup>  
 ی بریزای یاریش از دو کده <sup>فصل</sup>  
 تابریز خون دل ز چشم چون <sup>فصل</sup>

صوفی کردل ترا صاف شد

میتوانی در بر عکس روی همچون <sup>فصل</sup>

میز نم در خلوت سرایان <sup>فصل</sup>  
 هر که شد با صومتن <sup>فصل</sup>  
 میز نم بر دو نقطه زور <sup>فصل</sup>  
 زهر و چنگ خنجر <sup>فصل</sup>  
 کف نان ویا کوبان <sup>فصل</sup>  
 کشته ام چون ناله <sup>فصل</sup>

در آن بکنا درین لکن ز غیرم <sup>فصل</sup>

همچو سقا میز نم هر سو فاند <sup>فصل</sup>

باد نایبست بی فزاید <sup>فصل</sup>  
 حشیش شیرین <sup>فصل</sup>

باد و کرا و جاده است شیرین نمیدارم  
 کرمی بجای مر از لطف و سخنانی  
 مرد و زن اهل عالمی غنای شیرین  
 همه آراهم مغرور اما سخن  
 باد و کرا و جاده است شیرین نمیدارم  
 کرمی بجای مر از لطف و سخنانی  
 مرد و زن اهل عالمی غنای شیرین  
 همه آراهم مغرور اما سخن

شد آینه روی او جامی  
 چو در بستان کجیم سخن  
 زانند بیکر و عسل و بود  
 دسان جام جز بار فیری نبود  
 ترا هم اگر دیده حق بین نمود  
 بگوئی سویی اندامی او بود  
 چراست از جام و صفت و  
 برویت چو پر صفای در کشود  
 درینا که عمرت نشد صرف عشق  
 زین برده نقد خود را چه سود  
 دی سرزد و بکجب و بهین  
 گذارد درین پرده کف و کشود

### بقانون شونا که چاک و بی

که یابی چو سفا خیزدین سرود

از جام می چو بر صفای آینه می کند  
 خوشحال آنکه مست شمع و چو دی کند  
 رویان ز خود و بجز ابر و ز ابر  
 زده آن بود که برده و جفا زانمی کند  
 بکسته شد باروی لیلی چو  
 مجنون کیست تا که بافتی کند  
 هر یک که بر روی تعین مظهر خدا  
 نیکو نباشد آنکه مردم بدی کند  
 نیز اهل روان که زده چرخ زدن  
 در بر اگر کسی زده داود می کند  
 باید مصلحت دولت محمود غیاث  
 هر کس که گشت است از خاک  
 هر کس که گشت غنی مطلق شریعت  
 با بد نهاد دولت او سرمدی کند  
 سفا که می که فرزند از فکر و کون  
 با مغز آن کوان و کمان مغز می کند



هر کس که در عکس خورشید صیقلی کند      از رنگ غیر آینه دل بانی کند  
 چون نوا بر باد بدهد قابل گفت      مثل کسی بود که با و مقابلی کند  
 شاهی مسلم بپشای که در جهان      از جور و ظلم کمزور و عادی کند  
 زلفش چه کشید و بریشان شود بیاض      همی دلا و نه چه را بسدلی کند  
 روز است کرد و دلا را عطای ما      عاشق چگونه غیب دلا را بی کند  
 چون میشود وصال میر جوی کسی      در جست جوی او نشود و کجایلی کند

سقا از عقل در دهر خلق میکند

دلو آن که ز عشق شود عاقلی کند

بگو ایمن که در سر زنده گاه دارد      بدیش کمر که هر دم نظر از آینه دارد  
 سزاوارد نیار و سر خود که ایستد      که از خاک شاه هر سو علم و سپاه دارد  
 شده همچو صبح شام زنی که تابش      ز فروغ آفتاب نه ضیای دارد  
 تو بر وزیر ما چه کنی ز باد ای شمع      شب با چو شمع نانی ز چراغ دارد  
 ز جهای آن پری بود کجایری ای جان      که بلای عشق پنهان بدل نور دارد  
 دل اگر ز بند زلفش بچو زدن فروشد      چه غم این فدا و که چنین ناله دارد

چه عجب که نباشد نظری ز ابرضا

که ز ناز زک حشمت بیک بیک نگاه دارد

نه من خط مشکین بنی باده دارد      که چگونه خط مرکبی سیاه دارد

دل بران چند خندان بگویم سرچشمه  
 که بر چوشت آن غم را ری باطل چو  
 بد ترکست از دهنه نو فصیح بگویم  
 با میدان کن خون که جزو گویا  
 ز من نهان در مردم بگرای خود افکار  
 که از گواه حسن است بگرای غلام  
 نظر من چو دارد بآزین و کریم  
 که چشمم بر کریم نگاه دارد  
 بگرفت چون بگویم علم از حقانی  
 ز دانش من آن خدا را که صبر نیاید  
 ز طاعت و حرم عید بر تو سر نکند

نظری کن بستا که بسی کنه دارد

زهر روی آن در صحن مینام  
 ز من به دل را چنین مینام  
 بر لعل رخ آن بت به در چرخ  
 و به کفر با من بدین مینام  
 بهین رنگش که در صحن مستی  
 هر دم چو خوش نشین مینام  
 چو دل بچکان مند میر جوش  
 در و آفتاب یغن مینام  
 تشبیه و کان ترک منشی ز هر سو  
 بقصد دل من کین مینام  
 بخت از آن نقد جان می پیا  
 که در ملک خویش این مینام  
 که ای در بیکه و شوخ و ستا

بلند شاه روی زین کینه

نمانی بمن ای صفت آن نه پادشاه  
 دیوانه ام از دلف جهان نه پادشاه  
 بر زبان لب لعل و رخ بازگشت  
 هر چند بمن سبب سحر قند بهارید

در دلدل مارا چشمتان بلبان  
 از شمشیر شربت کلافت ببار  
 انطاف سی دروز و طویر خفا  
 یک عالمی و صوت نهادن  
 جاگرد و پنهان دل باد از جبه  
 ندان می گفتم عرم و هر چند پناه  
 جز پنهان راهبری نیست محبت  
 اقرار بدین سپهر خرمند پناه  
 سقاغت ارنامه صبا مید جو نافه

ای اعلیٰ خطار و بیکه او نر پاره بد

بلبل که بکلا از شد از خار نرسد  
 مجنون رخ بار زان فبا نرسد  
 سر بکفست است انکو قدم در بر نشین  
 چون سر زده آه از سر و دانه نرسد  
 پناه لباب زو و از می و حاش  
 سستی کن داز سگله اسرار نرسد  
 جاد و فن و سلسله ایست مراد  
 انرا که بکج خوشی این مار نرسد  
 شاکردی کار فم او بایه سوز  
 استاد شود هر کار این کار نرسد  
 ای خنجر هر کار عشقی که زلفت  
 بزم و ست بدین ماه ز زلف نرسد

زاد کن انکار می خواری بقا

کو مت به بیت ز انکار نرسد

زندی که بنده بسج و دار نرسد  
 از طره آن غیب و عیار نرسد  
 اندیشه کجا بدش کنش تن هوا  
 سستی که از ان ترکس خنجر نرسد  
 منصور شود بر سر بر خشم برین  
 کرد و صف این سر که سر نرسد

سودا زده بکس مستی ر ملک  
 رهوا چونند از مردم مش بار  
 تا از تنم و چو رو جفا نونا ایتم  
 کین عاشقی غم در دنا زار نرسد  
 قابل خوانش که نرسد ز خایر  
 که کسی که از ان ملک ننگ نرسد  
 رندی که از ان یار دنیا ابر نمی یابا

### مخاصت از کشتن افتاد ز غم

هر که آن زلف نور بند بلا خواهد  
 هیچ شکست بجای دل ما خواهد  
 ستم و جور تو بر خند زبون خواهد  
 کار ما ز دل و جان صدق و صفا  
 گرد ملک نشنوم بر نفسی صد دام  
 در دمن از سره خلاصم و خواهد بود  
 ای شصت زن کان تو بر اهل غم  
 هر جفای که رسد عین و فاقا خواهد  
 مثل تو شوخ جفا بنه شیرین حرکا  
 بنست در ملک حسن کی خواهد بود  
 جز غمت کیت که یار نشه کنور دل  
 شبنم چون زمان تو شد ملک ترا خواهد

### بگذر از شاهی و در عشق شو مستقا

ز آنکه در ملک یقین شاه که نخواهد

بهر کس در دل کفر نرسد و در عشق  
 بسکنا ره که همدم شدیم و نشخ  
 چه حاکم این یار یواند اگر عشق این  
 بهر کس هم زد ممل از حال خود و حال  
 چنان داد آن سخو با طاعت پیش  
 که هر شب کرد کویش او داد و کین  
 مرا بگذر ای ناصر صلاح کار عشق  
 که دل در عشق رگشت و از بکار بر



روی زلفه دل با ما نیست و تو آن که کار آن مستیست برین حال  
 و کین سخن کسی از شوق و کین چنان مرا حال اندازد که کند و دو کالو  
 نکرد و آید صفایست یار در عالم  
 دمی هر کس که مست از شوق بشکاید

دل مرا نه هوای بسیار بسیار      نه بوی گل نه می تو سکوار بسیار  
 ز تو که بر خیزد ام خون که چکد برینا      هر کم کوی ترا لا زار بسیار  
 بزخم سین ما احتیاج فرست      که بر جراحت ماورد بار بسیار  
 اگر با لطف تو تو فین یار ما نشود      بجد و جسد دل ما بجا بار بسیار  
 صلاح ظاهر و چندین فساد باطن من      باطل کشف مرا شرمسار بسیار  
 بخند اطل از خضره کمن که ترا      بنزد رب تو بی اعتبار بسیار  
 ز دیده ریخته ام آبروی جوان  
 سکین از آن بن تلک بسیار

صد بار شش جان من خسته آرمود      دل باغیر درد تو جبری بشود  
 خام است کار اگر ز بید روی تو شود      چاره ز آتش تو کی و بد غیر شود  
 خوش اگر در کشیم برود دل نیستی      بیرون کنیم از بر خود غرقه کبود  
 خواهی شدن بکشتی غایب از نظر      بهود و غم مخور که حبس بود  
 بود وجود خویش چه برداشتی پیش      مانع ترا بوصل همین بود هر چه بود

از عشق بزدالی بود حسن یاران  
که عاشقی بوی بوز واجب الوجود  
مقتابا که گشته هم آواز جنت بی  
هر دم بزم عشق نوین خواندایم

ما هم بر او طلبت در بدی که  
با کرده رسد بر تو بی با و سری چشم  
با در دو غم عشق نواز عالم فانی  
در فتنه سوی ملک بقا هفتی چند  
از مهر شمارند دست مرد گمشده  
از دیده فرو بماند هر دم گری چند  
ترسیده از آن ناوک غیر بر کوفه  
جان را در فتنه های بگری چند  
خوشید رخت روئی و بدو پستان  
روی تو ندیدند مگر بی جری چند  
از جاشنی در دو غمت بهره بزرگ  
در ماند ببارد و جهان در بدی چند

ما بجز از باوه عشقیم چو سقا

مسببم چه دارم با بجز چندی

خوشم بسکه زان بزم عجب محمود  
که راه تو به نیست در سر قرار کنه شود  
درین زمانه چو او نیست مهری کج  
که خلق را بکنی از سوی برده را شود  
دلا بود که خدا با من هر کجا باشی  
غرض خزان بود در جهان گشت و شد  
همیشه بر در دل باش تا گشاده شود  
دری برو تو تا که ز خانه مقصود  
نموده بود درین دار غیر حق مقصود  
که زد انانی و در پای دار شد نمود  
جمال اوست نماید در لباس رخ  
ولی نه بخت سبب گشته تو کو که بود

نامزدی و نایب شکست کی خوا

بند بجا کف پای یار سر بچو

نشانه شکایتی باغم مردن نمی آید  
حیات خدا کرداری جهان گدازد  
بهرت گزینتی هر بار بسند زینست  
بخت زبر میلودر خط خضن نمی آید  
نکیر و منکر از حال تو بعد از مرگ چون  
جواب آن سوال خیر آن گشت نمی آید  
بسیار فضل اگر عالم شودی آخر  
بکوف از خط اعمال خود خواند نمی آید  
اگر نیست حکایت باطل عا تو فهم کرد  
بهیزان حسد آخر پشیمان نمی آید  
سوی خود و من اگر فرست خشت شد  
جواز بل کردی ز سر سار زین نمی آید  
بخت گزین باشد در نظر و دانش آید

بخت و حور و علمانش بکدیون نمی آید

آنها که هر کوشه بر دیت نکیر اند  
در در و در و تو صاحب نظر آید  
با وصل تو شان سر بر دوشی  
در فقر و فنا از نظر خلق نه آید  
نام از شنیدند و نشان جو تو بود  
جیران شد و اشیا همه بی نام آید  
نماند من و نشند از صدق برانم  
ارباب یقین جز ز تحقیق بر آید  
جسی که اسیر ز یک دانه است  
صد غم من مستی بر کاهی نه آید  
کار تو در عاشقی و شیوه رست  
خوش باین که اهل خرد این نه آید  
شد ز غم جاوید نه میدم غمت  
آنها که نذر غمت سر و دل آید

خاک کربان کشیش دولت جاوید

در یوز کین امر و نگه شاه و جهان

جان مانند چغتیش که جاوید است	دل به بو بست گرفتار که سپید است
سودمان دل از بی سرو پلانی	که سمان طلبه بی سرو پلانی
چشم ساقی که هوای بی اورد و صفا	کم میاوار سر سنا تا شود دران باد
حالت احرا بریدم مست است	یار ساین و بر یاز غلغله مست است
بست چرخ ال از شوقی به چاند	دارم امید که تا خستد برین چاند
شمر جزید غنچه نده آتش بهلم	یار ساین مشغول تا روز اید سوزان

شد یقینا نظر بر سخاوت روز ازل

کین کد آید در دگر کش روزان باد

آن شوق جاوید سرخ گل کشیش بود	سوز نه خلق عالم اگر آتشیش بود
در لباس از گل و گلها بسوزد	کله مستی ز گلشن غله برین بود
نموده از شوق رخ او بهیچ آفتاب	یاد و لباس سرخ مهی به زین بود
او مست جامه و بهر کوشه خسته	خوابت ل از چشم ترش به چین بود
آن ترک مست جلو کسان بر نهد	کیا بلا مست آنکه بالایی برین بود
نیکی کشیده از شره آن ترک سیم	از مهر خون اهل نظر و رگمین بود
با حضرت نظر ز ازل کشیده بود	باجت و دولت ابدی مست چین بود



روش کند ز نو بهین ملکاتین لکم      در صل آفتاب جهان بهین لکم  
 لکلی شد ز باد و فشان لباسین      سستی که خون غلغله برین بهین  
 او در لباس شربت چون غلغله بچرب      هر که کفی ز خون دل زانو کین  
 زبان نوید به چشم بر حلقه و در باد      بالطف حق ازین سعادتی فرین  
 بر خاست تند و تیز ز فریاد و اندوه

سقا بهین کرده ز قیامت جبین

ستم که از دل جان دارم آرزوئی      زبان من شده که یک گفت و گوئی  
 برفت صبح بر آن شب سیم بر توئی      که شد کلاب بکافت بر شرم روی  
 سپین ز راه خطا سوی باغ از غفلت      که بوی برده ز کبوی شکبوی  
 سنا و در و در و در و در و در و در      نام کفر پرستان ز خلق و خوئی  
 برده ز جان صفا از برای دوستی      بزن بهر نفسی بیغ بر عدوی  
 بصدق برود اصحاب آل بابش از جا      بهان زنده دمان به بی سببی

مواهی کو هر قصه و گوشت و چوشت

تیکر دل بکف که بخت و چوخت

بگو اندر پند و انداز آرزوئی      که ملک دست زدی و فشان برین  
 بر ختم ستم سنگی که زد آن بر لوتی      بعد و در و آن سنگ خرا بار ختم  
 دل بگریح من صد بار شد زان      چرا خستای رویی زان که زانم

دستار عمل به هم خوردان بنام  
بخت خان دل تابانی عشق محکم  
بغیر جان و خرم زلف مشکینش بخند  
گزن سودا رقیبت و سببیا چشم  
صلح کار و علم خیل مستان  
کند لوباد و جود جانری برود و عالم  
هوای تاج و تخت سلطنت را زیندا

کدای کوی جانان تا جوایز اهل محرم

چون رونق قامت خرم چمن لودی  
هری و باز بچه طفلان باین صفت  
زان هرست بیکه خور را نور و قوت  
در نه زهر بخور و دست کیسوی صفت  
فشنه دور فر کرده بر اهل نظر  
رود و شبست سبب او بران صفت  
عاشق باهی بود در حلقه زلف  
یا کشید و خرم جوکان خود کو صفت  
بشنه نورست پیشش و شک خالی  
بجو آن چرخ کز نشین بد صفت  
کوچه کار و بد از دستا بستن  
عاشقان در سیر چون اخی ران صفت

گفتش خطا میدیدم و خطا در سینه کی

گفت بدر گشت قابل نیست سندی

فغان ناله هم در سون عجب غوغا  
که مثل کوکب نجاتی باز شد  
ز بلا بستر کم بستن خسته بود را  
کشیدم هم آه از سینه خود باز شد  
بگویم سیرالیکم رفته جای  
نشین بر زورق تنم که وقت بود شد  
بجوای جان مجنون بود و خوشی  
دلهم تا از غم لیلی نوشی در سینه شد

بجز حلقه کبوتری و اونا آتش گشتم  
هرین بچا شد دل ازین بچا شد  
چشم دست پستی که بزار می گشتم  
بچا شد گمان حمار زده از سر حمار

چو شدای باغبان آن طبل کار و پیشا

که چون بنویان آمد و همه سبعا

دل من ناهای زبان آستان سر بیکر  
بهرانی و به بندش کمال و به بیکر  
و هر که هم که هر دم خسته و مستی هر نفا  
عجب خایسته کمن آتش نه آتش بیکر  
چو پستایی بستان او آن لونی بیکر  
کسی آن غرقه حمار و سر و سر بیکر  
بیکر و می از سر و سر و می از سر و سر  
کمران چو بخت می و سر و سر بیکر  
بکوران غریب کن ای بیکر و سر و سر  
که نقد کم خیارش کسی بیکر و سر  
چو که آمدی باور و نوشتان نیز و سر  
چرا از دست سانی چو باور و سر

بهرم عارفی کی بشود دست از می تو

چو سفا که جام از سانی کو و سر

نکست که می نیش و به او کند  
چند ماغز و از سرش و او کند  
شاه اگر ظلم کند و او بسکین که بد  
کمر از دست تو هم پیش تو فراد  
نبود هر دمی آموز بخت که ز ناز  
نظری افکنده غرور و شاه و سر  
از که آموختن این دم که یادش بکفی  
در و مندی که شب روز و فراد  
هر و خب و فراد و حال نوی  
بند و نامشده هر که از او کند

چاره نیست که چشم ملاکیم همه بخلاصی مگر آفرینش ادا و کف  
که طایفه است فراق نوبت صابر نمود  
کز ره وصل گذر بر شطابند آگین

ز آفتاب رخس ذره عوید آید جهان ز بر توان ذره آشکار شد  
ز یک عشق چو نفسی بروی آید که نقش با منظر از موج دریا شد  
بسال آمازان بخر غطاسی و جز ظهور که بر آن فطر اتم ایستد  
بروی خویش درین غلظت و صبری بود بلطف دوست ز هر روی چون که در آید  
ببین در آینه آن یار با تو درخت بهر زبان نه بخو طوطی تو کو باشد  
بلطف ابر بهاری کلی که زبان شکفت چمن و صند هزار پند آید

عیان شد ز هر آینه عکس آینه روست

ز مهر اگر چه نمایان ز جام سفید شد

زلف تو بدان کو که در جلوه کردی در کشور دل فتنه در و قمری بود  
سردل از راز صبا زلف تو بهفت و رنجه جا کار صبا پرده و می بود  
دل به ز سر و من تنگ تو ای جان با چهره آن و من زده از با خبری بود  
ای طفل کس نشین با تو بگفتم در کوس نگردد ار که بند بر ری بود  
با من صراحی سر تسلیم نسادم چون سجده غیر خوش از کج نظری بود  
هر کس بجان آمد بکشد ز تو می بنشیند درین مرحله چون بگذری بود



در سبزه و نیلخانه سبز که تو گفتی شد  
سحابی و حاصل تو امان در بهشت  
که در طبعش قابل دیدن توانی  
از دوست ببرد چه خبر دار توانی

ایضا خود خالق دو عالم چه قدر ایدل  
که یک نفسی بعد هم آن یار توانی بود  
باری که فرو مانده از آن نفس لایق  
با قدرت او در نه آن یار توانی بود  
آن آتش فری که از زخم خود دل تنگ  
لطیفش چه خوش و یاد دار توانی بود  
چون یار کند خیر بسو دانه ده چند  
اعدد زان بر سر یار توانی بود  
که هر که باشد ما شود آن یار درین راه  
بر خلق جهان قافله سالار توانی بود  
مقام صفت اقرار هر ذره به یارید

با خلق خدا تا یکی کنار توان بود

اگر دی تو بچو بسته با کینه بلا بود  
المنت بعد که بلا ی دل ما بود  
در پیش نظر طاق دو ابرو نیل  
از روی یقین قبیل محراب بود  
در پیش جمال تو سجود ای بن سزا  
بستر زهر طاعت بار رویی مر یا بود  
در مانده جوان نوشته زار خود  
مارا بوحال قصه صدق و صفا بود  
هر چه که در بزم موسی عالم و آدم  
ظواهر شده از مظهر فی سرخ بود  
هر بلبل شیدا که بجز از تو نیست  
از روی کل روی تو یار کن بود  
هر که که آمد ز قضا بر دل سفا  
در راه طلب بر سر تسلیم رضا بود



تا آب حیات از لب لعل تو بیاخت  
 هر کس که که ای سر کوی نوش آفر  
 آینه خیزم بر من بطلالت بیاخت  
 از دانت عشق نوشم و در جهان  
 خود بدرفت از پس برده برآید  
 ذرات رخساری آن نفس کجاست  
 از صوم چون سوخت و زخم زخا  
 من ره بخت بر دم ذرا و بکاست  
 هر دل که طبع از شد از حقیقت  
 دریک که عشق تو از چرخ از شد  
 دلایل زنجیر زلف بنان بود  
 چون میل سیدانه کی گشت جان شد  
 دل خوں شد و بر وی آن غنچه  
 بی مهر قرار ز بی آن سرور و کشت  
 مکتب مجاز اگر عاشق بنابر  
 چون روی بخت کرد ز خجالت بکشت

مقاصف ای خواجگه ای سول با من

کان خانه بار باد بخت کعبه جان

غرض محبت جانان بود ز هر دره  
 و کز شاعلی نظر هر یکی از آن دره  
 بنود نام و نشان ز کلمات جان  
 رسول حق که بجز از قدس کل مجید  
 حدیث تازه ز قول سول چو شنید  
 کسی که عمر کلف کرد و در جهان بقید  
 بنده عاشقی سر سری قدم بر جان  
 بنار عشق مهوران علامه تعلید  
 کجا با سلطنت و هر سر فرو آورد  
 کسی که ملک و عالم بداد و عشق فرید  
 نکشت خرقه او ز درین محیط فنا  
 کسی که دامن ازین جوهره پاک  
 کدانی در دلسا مراد مفا بود  
 هزار شکر که آخر بدین مراد رسید

در جهان بر صفتی است که خود را <sup>چنانچه</sup> هر طرف بر روی اهل دل <sup>مست</sup> کشد  
 در سانی جرد می اهل <sup>خلی</sup> مستی کشد جان از دست از غم و آتش <sup>کشید</sup>  
 خاک می نامد آن خود بین و بر آ <sup>کشید</sup> ناپدید شد و روی او کج <sup>کشید</sup>  
 در تندرست او زور و نور کشد <sup>کشید</sup> زکده و است پادشاه <sup>کشید</sup> زکده و است پادشاه <sup>کشید</sup>  
 داد و داد هر فلک که سر <sup>کشید</sup> کشد که بخای <sup>کشید</sup> که بخای <sup>کشید</sup>  
 مردار از آشیانی و خوی از <sup>کشید</sup> کشد از جان <sup>کشید</sup> از جان <sup>کشید</sup>

پنهان شد و اصل و جرح <sup>کشید</sup> بگریز

چشم متقار و می رسند کامل <sup>کشید</sup> فساد

مارا جوا بر دهر شراب <sup>کشید</sup> فساد در بریم <sup>کشید</sup> فساد در بریم  
 کردیم بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم  
 روزی که کردیم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم  
 آن غریز که نیست <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم  
 بهد انبو که <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم  
 شده زنده هر که <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم

سفارته که <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم

با او در عجب خبر آن <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم

نوازشی کرد در <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم <sup>کشید</sup> بهانه که نداریم

کف جودت که پیشش در آید      از آن بقطره در عمان بکشد  
 اگر آن کج خلق از عالم غیب      شود ظاهر درین دوران بکشد  
 بگیری که بر هر حرفی تو بر فلک      که کار تو در زمان بکشد  
 طریق عاشقان و دوست      چه در کفر و چه در ایمان بکشد  
 لم عشق تو جان ما مستانست      درون هر دلی آن جان بکشد  
 بیاسانی که در دور تو مستقام  
 شود مستی که در دوران بکشد

این لطف و کرم بشهر ندارد      مستی در نما بسر ندارد  
 دارد خیر از حقیقت کار      مستی که ز خود خیر ندارد  
 که رستم داستان فکر ال      بر نیر اجل سپر ندارد  
 خوابه بسراو باغ و این است      کویا خیر از سفر ندارد  
 هر کس که گناشت تخم نیکی      از نکل حیات بر ندارد  
 شیرینی سربت لبانش      قند و عسل و شکر ندارد  
 در بحر غمش فدا ده صفا

اندیشه بکرو بر ندارد

بر آدم ازین نیر و خاک آید      در آدم بملک است مرا یک باد  
 بیاد نفرقه و آدمی خرمستی      بیاد و از خالی تو هر چه بادا باد

مرا و ما ز ازل خبر در عشق بنوا  
 در دلت که رسیده جماعت بجا  
 نشاء کون و مکان را چگونه در با  
 دلی که یافتم عشق نکست غم نه  
 درین غراب کن نقد و خوش طبع  
 بنای دل منادی جان ملک کی چنان  
 عشق ناشومی بنده و طریق ملک  
 نمی زد و موسسه دل نشینی آرزو

کمو که کار نوسقار و ن بود طریق

که کرد هر معانی درین طریق باشد

ابر بل جاکه دای امل و لایان سپید  
 کمر منو که مسدی آفر زمان سپید  
 بی در پی و قدم بقدم عمرش بخت  
 از هر طرف سپاه غمان چنان  
 از هر سر بر بدن دجال و لشکرش  
 جسی بیخود و دور از آسمان  
 مسدی مظهر آمد و ای است بیا  
 انشای نیت نامه بکون و مکان  
 با هم کی شده در مکر که کو منفه  
 خوشحال آن نشان که با منی امکان  
 باخته که یک مشت باغ و از حیات  
 بر کو که آن هیچ نفس هیچ جان  
 قدیمی نبود که چه ترا پیش مردمان  
 خوش باغی ای که اگر شافد آن  
 ای بر خنق از جبهه فرو زنده بخود  
 از حجب سر بر آرد که آن نوحان

سفا بخر وقت و بر سر مشقه یقین

مست خدا را که چنین بکمان

راه زود و خوبه را دیوار می با پیر  
 مهر نخل و نخله اسرار می با پیر

کلمه



کار و بار را شش شش شش شش شش شش  
 زاده از اسرار غافل بود و کرمی بود  
 هر که خواهد مردم خضر و سیه آدم شود  
 رخت مستی که رسو و لایق شوی  
 ناز و نو باک شمس الدین بیانی  
 بار مهر فاسم انوار می بایستید

بچو سقایی سر سلا بر ملا می گشت

سر بر راه سالک اطوار می بایستید

کوی دل را نیم زلف چو چوکان  
 عشق بازی نه بهار بست و یاری  
 بگذر از شش شش شش شش شش شش  
 اگر دعوی جهان کرد و بچسب  
 غافل از این زن بکار و دنیا  
 اگر دامن میان بر زده بود از سر  
 بهو او هموس از هر دو جوی  
 ترک غار کرا و تاخته آمد بهرم  
 رخت مستی ز من بی سرو سلمان

آنچه می باشد بر خلق عیان ای سقا

جان سودا را از همه نهان زدو

ایدل نهد اخیای باری بکشید  
 جویبار و طغنه اغیار و جویر و در  
 هیچ کاری و جهان بیا و نای  
 کردل از سرانالخی و دم زدن مان  
 کر بکفر زلف و ده و چون اعل  
 از برای پست پرستی و خوشنشان  
 صد جا و کشت اغیار می بکشید  
 داشتار ازین جا بسای می باید  
 هر جفا بن آید از کار می بکشید  
 پاکست زلف و ده و در می باید  
 خوش و اور طغنه ز ناری بکشید  
 صورتش را بر در و دیوار می باید

نبدل سقار می کن خشم صفتان

بر سر کوش ز کعبه باری بکشید

از قیب آید از آزاری بکشید  
 از برای آن کل خسار و کلارد  
 بلبل نور بر دانه سراغ و درین  
 عند لب کلشن جاز از این اذخار  
 بهر سودای غش همد ز چشم از مرد  
 کز تو آفرای که نیکت بهانه از پیش  
 این چار از برای بای می باید  
 سزیش از خار و خن بسای می باید  
 میل کل واری جفای غار می باید  
 از برای آن کل خسار می باید  
 بر سر هر کوه و بازار می بکشید  
 هر چه پشت آید از انکار می باید

کار و بار عشق ای مخاطب تو بدار

دست اگر و کار واری باری بکشید

هر طرف بر سر بارانو هرا فانت که عیار ز رخا ص نظر سید اند

صد هزاران مردمی که گشت فلک  
 که بود شهر روان هم که می نشست  
 فلک بیکانی که بر وی نروخ و کور  
 تا بیک بن کوه نزارند و بیک  
 پاکبازان چو ز سرخ بیا طلب  
 از برای یک یک جز به سرگردان  
 بر سر جو که ز به که شود تو چندان  
 تو که بی گمانی کسب بیکان و رسان  
 در پی تیم و زار چه می چون مرد  
 چشم بکشد و بسیاران در سب  
 ساقب که بقیع بر تو دور نمک می  
 که به دور تو بسیاران در گمراه  
 فلک خود را تو درین بود به بخت بکار  
 همچو زور پاک چه باشی در کس خزان

همچو سقا سبک سیم و زار از مرد و هم  
 در نه چون سیم شریک از نظرت میرا

آن ملک بیک که نور حق لوایش  
 آسمان نه خبر از خلق و هوایش  
 سرکش از آن خشم می آید در زیر  
 هر که سر از سجده صنع خدا پیش  
 ساحری را دور و جوی نیست  
 نیز به چندان که سر در زیر پیش  
 جو که را که هم از نو ولایت  
 از صد دانی سوی بایده صفا پیش  
 اکمل بران راه عشق میر سید علی  
 آنکه سر در حلقه آل عباس پیش  
 هر که می بید سر از فرمان او کفایت  
 در طریق بندگی خط بر خط پیش  
 همچو شیران میشو در حلقه این  
 هر که سر در حلقه زلفه ذاب پیش  
 بی بلا و در مخالفت تمام ندان  
 ای خوش آن رندی که در عالم غایب

صوفی با ناز غفلت از دور روی گریخته  
و مبدع را چه در دوزخ و بهشت  
شام چهار تا اگر صبح و صبحی در پیش  
خاطرش طاقت سویی که بپایند  
مسکن متغای سرگردان هر که گوی آید  
هست عالمی او آخر بجایش میکند

عشق آن کل برین باز گریخته  
و هر که چاک جسم آخر تا بهمان  
بوسف و حج و اقصای مشرب باغی  
گر برین مصر باشد بند و زندان  
فرم خود رای جان اگر دل بجزای  
جان ز جانا آخر سویی چنان  
هر که دل را صبح کرد از سود و سودای  
خوش بود و قید آن ایف بپایان  
و دلی این ملک است کند و کاوی  
آه و دمای مارا نزد سلطان  
هر که در خلوت سزای دل رفیق شد  
و بیکر او کی منت تسلیم دربان

از برای کوه مقصود ستاد در جهان

سوز عشق از هر خورشید خار میمان

آن ملک بکر خرم ز بر بپایند  
هر که سر از سجده وضع خیزد  
از برای بوشهر ساعا عشق دلش  
هر که میل عاشقی دارد بهای  
عاشق مسکین و امانت های کون که  
میکنند در عشق او آری کای  
زلف برین میگذرد آینه بادی و لبر  
رای دلیر آن بود آری بر کای  
مردم خرم مرا آن ترک سکوید بنار  
سوی غیر غم از هم آخر فضا بین



کرد و هم در پای کلبه کوی امری  
بهر جبار جانی که در راه و جان می کشد

ساقیاد و جامه سقار نیلای او  
کایان سیه کوش حوض زندان بکشد

تا و می در بند است که هم باشد  
جامه حضور و خفیه ای که باشد  
ر که واقعه دوم پیش نشد  
و اگر نه خاطر و هم ز بد آدم باشد  
سست خویش ز سر قطره خوان بود  
که درین بحر ترا صدق مقدم باشد  
سالار است که بر کف از آن خیال  
عارف حق شود و بر مراد علم باشد  
حافظ کشور و لایق و غایت  
هر دلاور که درین محکم احکام باشد  
هر که در کعبه دل کور مقام رسد  
و در هر جم غرم و وصل تو محرم باشد

مستک با من درین برهان ای

تا زار ندی آفاق مسلم باشد

چو ابرو و خطای زردان برین کیم  
از زوایا نواز رشک نه بوسه خیم  
نوی آن باشد حضور زین که بکیم  
که ابا آن نو هر یک صاحب طبع و علم  
طیب من چو جان این که در دانش  
طلح و در دستان متصل و دوانم  
تا زار دلی مجروح مشتاقان چو  
ز نو جو و چو غایت باطن و کیم  
نباید منت آن حد در کیم که خدای  
سپاهی کرد و در خوا و خاشاک کیم  
زنده امر که خد هم کاشنه بخانه  
دگر او را بدل کی آرزوی طاهر چیم

فنا کردید و تنهائی چو سقا بست عالم

مکود بود از چون او بجای عدم باشد

هر چند آن جناب در عین نیاز باشد

میسوزم از غم حور چون شمع میگردان

ای جان زده ای خوابدار حق تو

مکدر ز عشق خوابان ای طالب رخصت

در جوی ویرانگی در وصال چو

صد غم فوج بی او نیست قصه کوتاه

بپوسته کرب بنم محراب بر روی

سقا صفت سراسر کارم ناز باشد

براسیران تو هر چند جفا می آید

و ده که بپوسته ز چشمان کمان ببارد

چهره در آب طرف بر زده همی ببارد

دل می کل ز تو هر چند جفا می بیند

روی که میبکد به عشق کز دامن که ببارد

بر در و در کشتن میرسد آفریند

سرخ از راه سلیم و رضا ای سقا

که بد و نیک رین در دهنی

اگر منصور وقت اسرار گوید      چه غم کرد بر سر بارار گوید  
 جو غیر را نمی چند درین دار      چه باشد که حدیث از زار گوید  
 بهر صورت چه بسند روی جانان      ندیدم غیر حق و یار گوید  
 درین بازار صراف معانی      سخن از مالک دنیا رکوبید  
 لبش نساند آن چشم بر آوا      دنا دم بادل پسد ارکوبید  
 درین ویرانه زان کجاست عشق      کجا عارف سخن با یار گوید  
 دل ستاز خورشید هدایت

حدیث قاسم انوار گوید

آن سرو چو در باغ جفا جلو کرد آمد      گل مهر نداشت از دل غنچه بر آمد  
 شد قامتش مثل طالع از غم آنجا      که حسن دل فروز چو شمس قمر آمد  
 از حقیقت همه جا پرده برافتاد      تا آن صحنه پرده نشین پرده درآمد  
 هر کس که بر رخساره او پای بردن      کرد بدست بهمان و هماندم سیر آمد  
 آنکه چو شد از دایره کمر نمودار      هر گوشه نشین دید بر زار آمد  
 با چیر اینهم چه پرستی خبر از نا      از کم شد های روانی خبر آمد

مغاکدشت از سر اسباب نخل

چون کون و مکان در نظر من نخل

زگر بر زان بن سرخ و سفید کنی      چون بر او زندانم زخم هر چه کنی

که سیه رنگ شد این جامه آهنگن      و نه بودی فلک جان پنهان  
 هر که انو است پیکر نک که فنا کند      عاقبت از هر چه بود هر یک گو  
 رنگت بگری او جمله زنی رنگی است      که در آینه است هر یک زنی یک  
 هست تمام بودش هر یک رنگ      کاینکه رنگت جان آموزدی خود  
 بود و رنگ از نظر خویش کن و چون      که زنی رنگی خود و او هر یک  
 بار ناگفت که هر رنگ من آمد سقا

شد سیه رنگ جانم چه جوی

بهایاک دلم در فراق تو خون شد      بین برین که بعد از تو حال جان  
 منم منم که بر است فدا ده ام از با      نوحی نوحی که در دست نماند جان  
 کش کش بدل نیم بسلم خور      مران مران که بی حال من در کون  
 چرا چرا ز دل مبتلا نمی برسی      زمان زمان که جور تو در خون  
 شبی شبی تو یاری چنین دل آری      بسی بسی سمت از شمار برودن  
 همان همان سکین بی نوع عاشق      این این که دلم از غم پر خون  
 مکن مکن هنما بر دلم جفا چندین      دلم دلم که کنج غم تو قارون  
 بگو بگو چه کنایه ز بند بر فرد      دلی دلی که ز دلی دلی چه می شود

مران مران چه بود و در دین

بخوان بخوان که سرکش است این

از نهار



از نعل ریش با خضری مست کبوتر      زان آبجیات از قدری مست کبوتر  
 سرگشته و پشیمانی درین خلعت مجسم      از خمره خضر اصراری مست کبوتر  
 پیاپی روی او تم شده قدم جوید      که بر بنسجم با سحری مست کبوتر  
 بیکم شد نای راه کفر و بد الهام      جز زلف و خشن اصراری مست کبوتر  
 خیدای و گشته و دیوانه شدم      سرگشته تر از من و گری مست کبوتر  
 دل برد و نینداخت با لایق شنبی      برداشت با گریه مست کبوتر

کوبند که سخا کذا را کوی خراب  
 مارا که از ان کوه کندی کبوتر

گشتم سبوی نو ز کوزین مجرد      زان بر سرم آورده غمت و دوست  
 سود نبوده دل بواشغبی      غم نیست زدن کر برود جان مجرد  
 از عشق تو رسوا و ملنگش خلیقم      در دیر خرابات اگر نیک و کرد  
 مارا به چون بهنجان بست بر آ      باز بچه خود ساخته این جرح شعله  
 سیلاب شکر کم مدوی کند دل      در عشق تو بر کندم ازین فقر شعله  
 زان برید و رتبه پیش از او      تا دل به زلف تو کرد بد مفید

سقا صفت این و لقم از شوق و صفا

که سحر بر آورد مرا بخت موی

ز حال شام غریبان غریبانه      دوا می خست و لایق صفا

ز ناله‌ی دل در سینه‌های گل اگر تو بخیزی مژده لب سینه  
قبیله خیز از حیرت دل ما ز حال زار جهان چسبیده  
پادشاهی از آن لب بر غم صوفی ما که فتر گشته و خود را لب سینه  
بعد عادل من نه آن غم تو طلبی که این دعا با جاست قریب  
بار خضر ز راه عقد کن با من و می و کر چه خود یا نصیب سینه

تو جز طریق محبت سبوی ای حقا  
که راه بخش و عداوت قریب

سرستان خدا پر بخان سینه انکه از دور دل خلق جهان سینه  
نظر بر خرابات مهر کس که رسید هر چه در برد و غیبت عیان سینه  
زان بری چه حسرت که در تنم نام و دل یوا چو بی نام و نشان سینه  
دل مجاز تو با خلاصی کجای سینه کویا و تو قدر دان جان سینه  
شد سیر غریب و سیر آن عمر عزیز با وجودی که ز غری که زنی سینه  
ما چو نیم غم خویش ز بی صبری خود هر چه ما شرح کنیم او به زبان سینه  
نکر اظهار غم خویش کن ای صفا  
یار خود حال دل غمزدگان سینه

کنند زلف تو آیین دلیری اندر چنانکه ز کس مست سحر می باز  
بکوی یک خنجر از درد املک علم ز مرغی چو علت سخنور

خیال اهل بیت در پی سختی که قدر ز کمرانهای جوهری دارند  
نقد جان افروخته و دلم غم تو که جهان و هر چه در دست نشسته غنی اند  
مکرم اسیر خود که سر نه به بالا که ز دست کجا کار سر سر می اند  
هزار مایل و مایل بسوزانند چنین که جادوی چشم قوسهای اند  
مکو که حال تو متقابله معلوم

که حالت دل بدوانه آن پری

کرد بن باغ هزاران زنجیر خیال شکر باری ز گل و نیل و نور دارند  
هر دو چشمیت کسین اند و کند از سر لب بی دلهما کف آورده مکر میارند  
اهل دل جان همه بر گرد دست گردا کرد و خوشنوازه مکر نو گو بهارند  
خواب بر سر رخت زده راجه خبر که غمت اهل نظر شب به شب میدارند  
هر دلی را که نباشد غم جانگاز عشق در دمنه آن نغمه را بجوی شمارند  
بیش و غمش از من و یوانه و غلبه <sup>مطلب</sup> غافلانند که در بند سر و ستانند

دمنه سر و بنش پیش رقیبان چرخ

بهمو مقارنه همه در خور این اسرارند

دلم به دولت عشقت مساوی دار که از درد عالم فراغتی دارد  
ز جور هیچ جفا بنده کی سودمند کسی که بهمو غم او حمایتی دارد  
طریق مهر و وفای نشان به پای هر که جور و جفا هم نشانی دارد

بال مودت زان مقدر نمیکند علم به هر سبکه و عشق را دانی داد  
صدیقه لعل لب بارگاه کلام خدا برین دلیل و مرآت می داد  
مشغول فخر لغت و رقی و رقی یکا ز فرد فرد بهر دل و دلی داد  
ز آه و ناله ستفاس پنج و طهره برین

که با خود این دل دیوانه خالفت

نقاره بین کندوست خود هتانیاد ز ضرب مشت خود بر سر زانان  
خبر ز رقص جان سیه دیا گشته دلی نقاره چی این قصه را نشان  
صدای طبل بر آمد بکیز و بارید که خورده خوابت بین تن را  
ز هر کناره بر آمد و طبل گلی فریاد بهین که با همه او گشت میان  
ز روی شوق جان بکند با هم قرار که این نوای همه او در تن زبان  
ز دانه کوس فریادست چه خفته بجز که این بغیر بدل مرده مور جان  
نقاره سان ز نو ستای روی می نمود

ز زخم جو یک عشقت بسی نشان دارد

بر روی کرد ز دل خانه دارد بهر جامه چو من دیوانه دارد  
مرا بچیدی و رسوای خوش زوادی خود بیکانه دارد  
دلجم بجان نفوی را چون بگست نشنم شد سر بیکانه دارد  
مخمران ز راه بسوی خانقاهم که دل اندیشه می خانه دارد



مرا سودای آن جهان بزرگ میان مردمان افسانه دارد  
دل و آتش آن سمع بر شب زغم بمسوز و دود پر دانه دارد  
ز جان بگذشتن مقدار غنیمت  
ولی در دل غم جانانه دارد

ما را ز ازل جزالم عشق نداشتن قومی دیگر نداشتند  
بگذر ز غمهای مراد ایدل کرده از باب طعن که لایق بر او  
یاد بگویم شاهی که گدایان تو را بپرستند تو انبش فر بدون و قضا  
جایی که رسیدن زحل تو بجای از صنی آن کسی لب گشت و بند  
بگریخت ز زنجیر زلف تو عامل آن سلب ابدل و بوار زلف  
بایتم همیشه به بلای تو خوشبختند ما را اگر از بهر بلای تو زادند  
سفاهت زین چیست که زان خرابا

در میگذرد دوران کداشی شود او

حاجیان حلقه صبی که در جهان زودند و در نونشان به کاش در میخانه زودند  
تا کشت و می در میخانه و حدت بزدند تا دروان تو برساند و جهان زودند  
کنوز ما سر زلف تو عالم بگریخت مگر از غیب صفا بجا بختی زودند  
شبه افسانه کشیده بن برهم کشد آتش از رنگ بجان و دل بخت  
تا دل صبح پریشان شود و از کجاست سبأ حلقه صفا که زلف ترا شاه زودند

یونفاداری کلبان درت بند بخت  
کز سر سر من است مایه باران  
یکبار از آن در عشق جو سفاکی که  
نقد جان بانه سرور بی جایان

کز بخت از سستی غفلت بخواهند  
تقصیر و تقصیر است که اصل آن  
انگس که نه می طلبد از ره صغنی  
در خویش به چندی خوار که شایان  
چون کوه مقصود شایان درین  
چو دره جو غواص کسیر همه جزا  
بگوید که از پاوه منقوب بنوشید  
در دم زانما غنیمت برادر برانید  
امروز درین سو موی گوشه نیا  
سر بر زده یار از دور و یار کجا  
ای خلوتیان بهر نجلی بهاشی  
مرآت دل دیده خود را زنده  
سلام ز در بستن خلوت کشاید  
چشم از هر بستن در دل کشاید  
بی اهل بسایر در افک زربد  
ای اهل نظر جو هر خود را بنهاند  
در باد بهار نشسته کردید بی

خود را چو بشمار رسانید بماند

ای در طلب زنده بخود بخود  
سر تا بدم اوست شما خود کجا  
مقصود درین خلوت اگر بکشاید  
ریشته کرد یک که سر خیز نماید  
آهی که بر آید و مادام ز جدا  
ای بجزان در دل آن که دور  
بی او توان ز نفس صفت است  
یکبار کرد نفس خویش بر آید

این دانه‌ها را بگو که در این باشد  
در خنجر منظر چون و چرا شد  
چشم در قاف این روخوانی  
پس در قدم هر طریقت بپراشد  
تا از نظر این پرده بپندارند  
بر خاک و اهل بقیع دیده باشد  
مقاصف از جوی شناسد دریا

چون خضر درین خلعت اگر بپوشد

رنگش در خورشید درین دگر باشد  
تا کی زمین در غلبش رو بپوشد  
در بادیه سرکش ز کرد جری با  
برکشته از آن کوچه و بازار پاشد  
در خلوت و لهای شاماسی کن  
او خود پنهان بود و شما خود بکشد  
از جو خوش چاک سازد و کربا  
سر بر زده از حجب شما خود بپوشد  
عالم همه شتر نه شهاب آید  
در داک از صد خف خویش برپاشد  
جان و طلب و استیغاف بپوشد  
از مهر چو دل بسته درین دازد

ای نشانیان که ز بی باکیانند

مقاصف از خود چه که نشاندند

بیاض و مهر که شاخ کلی بپارند  
و زید باد خزان بوی نوبهارند  
کن طاعت منصور و حالت در  
که در جهان بجز آن سر با بپارند  
کوثر حسن کل و جو رخا و بلبل  
شکست خار و گل از هم شده و بپارند  
خواهد و در خوش اختیار صبر گشت  
ز نام صبر شده از دست و اختیارند

ز کردار و روان بود نور و دما  
برای کل نصیب از آن بباران  
قرار این دل شیدا از صحت جان  
نزد جفت که آن نیز فرور مانده  
ازین دیار سفر کن زودی ای صفا  
ز دور دیار اثر چون حسین بباران

شد مرد یوانه و نور و لب و دود و جویا  
بآه و ناله ای که در سر و دود و جویا  
بنصه خرم از هر مکان و دود و جویا  
بقیه از جان سپاری می کشد بکویا  
بسوی خود و خواهی را دوازده جویا  
جو کس را با دود و جویا  
نکیر و هیچ جا آرام یکم چون از دود و جویا  
فریم کوی او را بگو کردار بکویا  
بعد عصیان بگویت التجا بر دود و جویا  
مرا جاو و بلطف خویش با دود و جویا  
بغیر از مال و ملک و شجاعت و دود و جویا  
بسان ابدان تلخ می باری بکویا

چون سرور ان با خاک و یکسانند

نکو کردی در سر بر دوشی سفاکله خود

عبد زند جانم من غم زان من قربان شد  
چشم بر خوان بر مر خسل او حیران شد  
مردمان از چون نظر چشم خندان شد  
به کس روز چینی از کردار خندان شد  
استم از سودای نفس فی صراحت  
زین پریشانی بر سر کمر و سالان  
از لباس فقر در خلعت عبیدی کرد  
از لباس خود نمائی تا کشتی باین  
از سوی کینج حسنش خانم شد  
از جود آن سپهرن مایل باین شد



عبدشما کالج خود هر گشتی انشاؤ  
مردم من در شس خبار و انشاؤ  
یافت تا شاربین حیات از لعل باد  
هیکل چون خضر سحر چمنه جوان

چهره ام شد از خرقه ای که زرد  
میشود آری ز سوز عشق زنگنه  
چرخ چون دیده خود ساخته کما کون  
در هوا می روی آن خود شید عالم کرد  
سوختم پروانه دار از آتش بسیار  
بر تو شمع جلاش چهره ام که زرد  
برک بار نخل مهر کجاست انشاؤ  
بگل و شش جو شد ز کم زاه سرد  
چهره کما کونم آخر ز دست از درد  
چون نکرد و از ریا رنگ گل درود  
غیر لعل لب خند او تا در من  
در شکم شد ز غیرت کشت زنگنه  
روی کرد آلود خود ستا آورد لم

بش از باطل بقبت به راه آورده

دی که بر نور ویت کلام باشد  
ز جام جزای حبت کلام باشد  
رواق خانه چشم مرا کند روشن  
چو آفتاب جمالت بیام باشد  
پایا که تو چون بیا سرور این  
ببای سرو قد خوشتر ام باشد  
زمین مردمی کشیده نظر بار  
تو شا به بازی صیدی بیام باشد  
بسی که خطا بدولت کند خانه  
جو بوی طره تو در دست ام باشد  
خدیث لعل لبست که بیان بیل  
کیا جو طوطی شیرین کلام باشد

اگر شیر خاف و اکلنی صد بار  
نخون اهل و فانیان بنام ما افتد  
دو باره ز ابد مکی رود بر آه حجاب  
ز آیه که گذشت بر مقام ما افتد  
چو شمع شهر ز سقار و صلیح مجوسی  
ترا گذر چو بدار السلام ما افتد

چو شمع کاش کراز و خواهد بود  
بچه شکست کز و سر که خواهد بود  
از مانی که بید کرد خود در ماند  
کار هر کس بدو نیک و خواهد بود  
که پرسند که چو یافسته راه خدا  
ادی بن بختار و یی نکو خواهد بود  
طاعت عاشق غمیده ریای نبود  
بخت اهل نظر روی بر و خواهد بود  
چون زخم تازه تو حیدر رسد باده با  
مستی مانده ز ابرین و سحر خواهد بود  
پاره پاره شد اگر خرقه بشیمینه ما  
از غم عشق بصد پاره و خواهد بود

کی بری راه بسر حدیقین استی  
تا تران و گمان کبیر خواهد بود

دلاد و ای تو چون درو یا خواهد بود  
ترا در که بطیان چکا خواهد بود  
بجای جان غم و دردش بخش کردی  
ترا کی بر او اعتبار خواهد بود  
چو در دیار که شد یار ما چه غم خواهد بود  
بهر غمی که رسد غمک خواهد بود  
کن مرا تو حل است به قرار می خود  
دلی که شیفه شد به قرار خواهد بود  
پساش در پی کار جهان بی پنا  
که بر دل توا زین کار بار خواهد بود

کیم موز دازم دمان بکوسم که روز چشمت در شمار خواهد بود  
نکیر دانه کناری ز غم و غم یاد میان اهل دلاان فرساده بود  
غبار خاک من را بدیده سر من که تو چشمت شماران غبار خواهد بود  
نور و خویش بقا نصیب کن یاز

که هر چه هست دگر بهار خواهد بود

اینم اعداد کونا کون چه بود یافتند از یک عدد چسب وجود  
آن پری از روی مخفی در جهان خویش را در صورت انسان نمود  
باز بان حالی ذرات جهان دهمدم گویند از جان بالید  
نقد جان خود بجانان میدم برسم هر دم ازین سودا سودا بود  
زود آرد و ریکتار تکلف هر که شد غواص دریای شهو  
با و در ره عمر خود ای بوالکوس چیست این اندیشه بود و نبود

میدهد سقا خیر از سر غیب

تا حدیث از لب جانان شود

خبر از تو ندارم بجهان مقصود دیدار ترا دیرم مقصود کن بود  
حدیثی که آخر توصال تویدم شد عاقبت کار من از عشق محبوس  
در صورت و معنی من آن سکا لکله که هر صفی ذات تویر من مشهور  
کردین بمل خویش جان بچه دایم بار کنی نسبت دران عشق تو محبوس

ای عابد اگر از ره طاعت بخود آیی  
سر بر زانو خست بلی و اسطوخودوس  
نقصان مرزانیست غفلت و کثرت  
شفقت سراسر حکمی مایه بسود  
مقاومت مکر خسرو و قتی که بدو تر  
شیرین صفات اند درین قصر زانو

از بود ز کون و مکان که غشی بود  
بهر عشق تو ذرات آمد و بوجود  
جهان بود که عشق تو بود در دل  
چاپا که مرادم توئی ز بود و نبود  
بخت جوی حال طالبان خجالت  
ز فیض ذات شریفی اهل دل  
اگر نشسته ام اید کوی و خیال تو  
و کر و دام از آن جبهت جوی  
نظر بسو تو دارم نه عالم و آدم  
که بخت غیر تو خبری در بیان  
بهر چه می نگریم روی نیست در نظر  
بهر چه در خشم و کرات گفت و شنود  
می وصال تو آخر نصیب سخاوت

چمن هست زندان عاقبت محمود  
ز آفتاب خست ز شبنم چشم نشود  
بطاق ابروی تو یلیم که بوسه  
روم بگو مشه محراب سر غم  
شده آستان تو اید تو قبله حاشا  
حریم روضه کویتو کعبه مخصوص  
ز نقد عمر کرامی چه شود بنم یار  
بسم و ز من عهدید و نیم غم  
ولی که نیست ابر غمت چه حاصل  
در آن سیرکده سودای لب و لعل



قلع معراجالت عیان شد از دست  
کجا است و بدو چنان و طالع خود  
چو من بکار باد و وصل نمود گشت  
بکج دیگر چو زندان عاقبت نمود

زاده بر باد و عرفان نمیرسد	بر تشنه لب بچشمه حیوان نمیرسد
گوید اگر چه قطره ارباب مخفی	حیوان ناخفتستان نمیرسد
بانت همیشه در بی سامان و کار	کارش بدین طریق بسان نمیرسد
جایزانت داشت در زلفش ز پند	آن بی بکر نمیرد جانان نمیرسد
گر سر نهاده در بی پروان کار	نابت قدم چو نیست برودان نمیرسد
هر چند دشت بر مردان نمیرسد	در عشق با وسبیه بخاران نمیرسد

رایج نمی برد سوی دُر شا موار

سقا صفت کسی که همان نمیرسد

زاده عشق لاله خندان نمیرسد	در گلشن جهان بنزدان نمیرسد
داس کشیده و دوش ز کلبان نمیرسد	آن مک صفت پاک باران نمیرسد
سرمکش جوهر من از حلقه نایف	ضحاک کز شیت بهاران نمیرسد
کی سر نه زاده بغض بر کاه نیست	خروج بگرد ساه سواران نمیرسد
نقش گشت غنچه دل از نسیم	کویا بغیر باد بهاران نمیرسد
از دق آن وقف بجای نمیرسد	تار تبه براتبه خوران نمیرسد

نست کن بگریه سقا محیط را

مشبهم بعضی قطره باران بجز

یار از نظر بگم خداوند میرد	جان نیت کر رک و چون میرد
خوناب و بد چون کلمه درین و آن	مشرقیه حیات زرد لبند میرد
در بر لباس فقر و بس ترا خوشتری	جبری کشیده مد بسرفته میرد
ای شاه بازار ارج سعادت خدایا	آن عهد آرمیده و کربن بند میرد
از رده خاطر است جگر گوشه شما	واقی بدل ز آفتش قریند میرد
در تیر مندر که چشم احسان نیست	در نه هرج قدس نو سوکن بند میرد
دل زفته رفته تیره و بد حال می شود	از خند و چون مهری که چرخ بند میرد
گر شکوه ز بهدل میکن رسد بخدا	ای کینه دامن کوشش این بند میرد
صد شکر اگر شکایتش از نیت خویش	باری بتود بر فرد من بند میرد
نقد برمی بردم را هر کجا که است	خوشدل کسی که از همه فرزند میرد

سقا غریب شهر بحال کم انشا

سوی وطن بلطف خداوند میرد

میرد و مازد و جویان خیر باد	زین دیار ای بد و مندان خیر باد
بخت و دیار چون دل این و یا	میرد و مندان در دیار آن خیر باد
چو بویوسف شد غریب مهران	هر که کرد از بند و زندان خیر باد

روزی چون شام جوان بشود      گر کنم زمان ماه رویان خبر باد  
 ظلمت این خاکدان ای بر دل      چون کنم از این جوان خیر باد  
 زین مجزودون و از حور فیه      از جهان کن همچو مردان خبر باد  
 هست چون سخا که ای هر دیر

چون کند از بزم زندان خبر باد

تا پیش از زلف خود چو کان      عاشق از سر کو      میباید کند  
 تا زلف آید از انداختن      صد کرد و رشتنهای جان نکند  
 دل پاد لعل او چون جگر      دمیدم از دیده گریان نکند  
 ابر جان پرور ز کزشت هوار      در صد فنا قطره باران نکند  
 دل ز حالتهای ستر زار      خویش را در مجلس ندان نکند  
 شذر و بر بازی دوران خلا      هر که سرور مخدوم شیران نکند

از بلای روز زمان سفاکت

سر خود در راه شه مردان نکند

آنکه از هر کنار روی نمود      غیر او در میان سبج نبود  
 نیست بی ذات پاک و صفتی      هم با تو قایمست اصل وجود  
 ز وجود آتش بکمره از می ناب      عاشقان از جهان بر آمد و دود  
 ملاز غلوت بر آن بت چین      هر که او بدین و دل به بود

روزگار تو حرف عشق نشد      بزبان رفت نقد مسمر  
 هر که کرد بدی روی و احسد      شد سرانجام کار او محمود  
 همچو سقا سوی یکدیگر رود  
 بشنوا سر این ترانه خود

چو یار زلف سخن بوی به بند و کشتاید  
 هزار نافه یکم بوی به بند و کشتاید  
 بروی ما چه شود با مفتح الا بوی  
 که یار ز کس جادو تو بند و کشتاید  
 کشتاد کار من از بند زلف تو بند  
 بگو یار که نیکو به بند و کشتاید  
 ز حلقه حلقه چمن چمن زلف تو بند  
 بسوی ما که ز هر سو به بند و کشتاید  
 دلم که رفته جان ز کشتاد و بخت  
 بنده اهل سخن کو به بند و کشتاید  
 هزار عقد مشکل زد کشتاید اگر  
 نظر با دست بهر سو به بند و کشتاید  
 ز چمن کشتاید او که صبا بر دوشی  
 که ز نافه آمو به بند و کشتاید

کشتاید از دل سقا سوی نافه کر سنا

چو یار طره دلجو به بند و کشتاید

چه شد آنکه نسوارم کلیم دیدی  
 بدو ترک مست یارم کلیم دیدی  
 ز نظر چه رفت یارم سست یارم  
 شب روزی فرارم کلیم دیدی  
 دل من بکشت چو پیش زده هر یکم  
 ز من این خبر بگویش کلیم دیدی  
 سوی من که ز دار و بکه او نظر دواز  
 کس از و خبر ندارد کلیم دیدی



گر سرای لاسکائی شد در علم نیاید  
ز شش کجوشانی کلیم و جری نیاید  
تو میری از و کجائی کیس نمی نیاید  
بطریق آهنگشای کلیم و جری نیاید  
فویا بکورتقا نظری بکن منقا  
که فرابست خفا کلیم و جری نیاید

اساس برسانی را شکستم تا چه شربت  
سر بار از رسوائی شکستم تا چه شربت  
بهر ساز و دل اوست و سر شربت  
درین برانه سوزنا برستم تا چه شربت  
بکوی راه آید بود و مری در بد شربت  
کنون ز رخسار باکی و شکستم تا چه شربت  
مرا از طعن بسیار خود چوین پروا  
ز جامه فوق اوست شکستم تا چه شربت  
نخود هرگز نبویدم لباس نو به فتوی  
کر بیان چاک نهایی بر شکستم تا چه شربت  
کلی ال عباد می نماز منم کنایه  
بهر طور ی که بگویند شکستم تا چه شربت  
برغم محبت بسیار کلیم و جری نیاید  
سور و دوش جامه می بد شکستم تا چه شربت

ای بار رفت شب و جمالت و عید  
تا کی خواهی کنان و عهد ما را عید  
دیدم راه و هم مبارکبادی عید  
ای طلال ابر و مه نور ابر و عید  
بخت تو با عید قطره است این ابر و عید  
همو ما نو بقصد نون انجیر کشید  
دیدم شام عید هر کس ماه نور روی تو  
برو ما نو مبارکباد از حق کشید  
بود دل و حجت جوی سر که دیار تو  
صبح بر خورشید پدید و عا کرد و عید

تا نظر کردی بایه ی خواهر کسی عیدی باز چون بی منت دستم

عیدی از خشت و ستار نظر خواهرم زد

کم مبادا الطاف را باد هر دم بچه

نمی گوای بخشش است و سبزه ی کلان را ز روی از خوابی خیل دارد

مکن نسبت بهر سپهر آتش خجسته جویا که قد چون خنجر کل ریش که بختی

چه بماند غرض سستی نه زود انداختن که بمن خشن کو جهان حکم که داد

ز هر سودا در خساری باری و بدین نهاد و سر کاک پای او خشنی بر باد

ز عین مری سرودند بگویش از کبر کناره و پارو بدو من چاک دارد

ز چشم هر خنده ذات شیر خشن از بیکوتی با لطف خویش یارب بر نهاده خود

با و هر کس که نسبت کرد از ستا با طفت

بواش و ادب است یارب او کر صد گشته

ازین باغ مراد ای جامه روی نری آید بسووش دل مسو فاشن بر نری

بسوی خجسته زبانی بر خون مشو حیران که در چشم از لب خنده آن اندوشتی

ندارد و جو پاکش لعل کون و دکان که از هر گوشه چون سبزه چشم نری آید

بسرمد و دانه چار بود در دم نشستن که جز خاک نش کانی چشم بر نری آید

چون آید از رخ مرده و در طلق این کز آب کو برست چون آب این خجسته

بزدان غم فدا و حال از چاه زندگانی بزم مبارای ستا کر آن دلبر نمی آید

با جوانان که بر سر راه اند مردم آلوده چند گناه اند  
 بر زمین قوم اچاره دارند که کسی به بخاورد و خوار اند  
 نفع در دوشی ایشان نیست دشمن دین و دولت شناسان  
 ظالمانی که از زر تمسقا صاحب ملک و نعمت و جاه اند  
 شد بر ایشان حرام خورد و نوش بجهنم فنا و دور چاه اند  
 در حبس آه کوه دار کسی کی بخشد بناله و آه اند  
 سوخته فرسنی که آه کشد همه عاقر تار پرگاه اند  
 روی این باطلان نمی بیند عاقلانی که از حق آگاه اند

نزد مردان راه ای مشا

ناقصا شدند کمتر از راه اند

بگذشت سرونازی یا که بوده باشد  
 عرض نیاز کردم آیا شنود باشد  
 سرکشیده بچو کوئی مل موی و دونه  
 چو کائنات را جانان و را بر بوده باشد  
 بهارم از غم او کی باشد از سر  
 لب به سرش من افتد کند و باشد  
 شوقی نبود و چون با دگرش دریا  
 هر چند هست گویند اما نبوده باشد  
 هر کس بگوید و بدین نوا اندازی  
 دیوانه به پیشش خبری نموده باشد  
 در دودل تو کم شد بهر ازین که گویند  
 ز شمار کم که تید شایه فرو دوده باشد  
 صد خار اگر از آن گل در باغی است  
 سفامی از زینهار راه بوده باشد

که کینه نفسی صاحب اصرار تو آن بود  
 منصفی صفت بر مهر سردار تو آن بود  
 بکشاید اگر ناله زلفش که از کجا  
 سود از ده بر مهر مبار تو آن بود  
 جدمی بکین ابدل که شوئی اهل آن  
 ناهنجار درین کلمه دلی تو آن بود  
 کو جان بخزند و غم جانان بفرستد  
 صد جان بجوی داد و نهد تو آن بود  
 که کفر سر زلف برین گونه نماید  
 بی تفرقه در حلقه زنا تو آن بود  
 خود را بکنه سر زلفش فکن ابدل  
 نادر غم آن سبب و میان تو آن بود  
 سقا که راز ز بد و نیای بچک آن

باز بدر یا چینه کرفتار تو آن بود

بهوست اگر هم دلداری تو آن بود  
 آسود و ز خود فارغ از اغیار تو آن بود  
 که چو دوستی ز می عشق بهر حال  
 از سر دل خویش خبر تو آن بود  
 روزه کشی بر میان شود سرحد  
 تادیر و حق کاشف اسرار تو آن بود  
 فقل در کینه دل که بکشتی  
 در هر دو جهان مالک بنار تو آن بود  
 که سر سخامات شود کشف بر نوا  
 از راه یقین ساکت اطوار تو آن بود  
 موصوف به صفت شود عارف  
 نادر صفت مختلف آثار تو آن بود

سقا قدیمی و کیش و مستانه قریبی

ناهنجار درین صومعه مشایخ تو آن بود

دم مزان ابدل اگر زمره خون نئی  
 هم دست که از پرده بیرون نئی



و مبدی از دم خود قلم نظر نگان  
 بنظر مبدی چون نو جوان می آید  
 بر نفس خضر ای میرسد از عالم  
 که تر اعیان سازد غفون می آید  
 حاضر خان دل با من چو مردان  
 که در دوسوسه از هستی و نیستی  
 میکند دوسوسه هر دو جهان را  
 عشق در قالب هر کس گدازد  
 کفتم از قید و د عالم که ماندگار  
 عقل گفت باین هنر از دست چنان  
 اگر گنجانه ابروی تو صدف نظر  
 در دل از راه و فایم سکون نگار  
 سود سودای جهانم در از راه گمش  
 غیر عشق تو که مونس فزون می آید

هیچ قومی شمارند ز خود سقارا

غالباً در نظر خلق ز بول می آید

غنیمت سپردا میدوارید  
 بهشت نقد را چون بیکدارید  
 که خلد و دوزخ و دینی و عقی  
 همه در یک جود خویش دارید  
 همه است از شراب ان طمونا  
 شده اما خبر از خود ندارید  
 درین سستی که شیار پاشید  
 که آلا می کلیم خود بر آرید  
 همه دیوانه است هستند  
 شما ناخورد و زان می در خمار  
 همه از همه که بچکاند کشید  
 کل اید اما بچشم خویش خارید  
 مرا سر نیزند از جان اناطون  
 بهار الملک عشقش پا بر آرید  
 بهر صورت الف یکسانست دوست  
 یعنی که هزار شش می شمارید

هر دو جی چون شرط و نظر است

هر دو صفت و شرط است

مطربا پاکیزه خلق هستند که باطن	عالمی را اعلیٰ سیرا کمیزت از جادو
بر کن دران صوفی خدایان که باطن	بنمودند عباد صوفی آن خلق کو باطن
نغمه بر چو دماغی بود هر که میسر	نار شورش نیست جهان و ملک بر
ای صوفی تو ایلی فریب خلق	بجز از شمع حوران مجنون صوفی
صوفی ما را نصرت دای تو بی اختیار	صوفی بر سر دود و نوشان بی اختیار
ساز چنگ بلی هر دو جی خود رفت	میفرمایند که سودای خود نمود

هر دو صفت و شرط است

هر دو صفت و شرط است

نبی زان بر جادو صوفی و جادو صوفی	و ایلی بنز نطق و کس شاد صوفی
شده و بران و لاهوتان آن بی	که میگویند آن و لاهوتان آن بی
تو کی دیدی هر جادو که او چنان می	کسی کو جادو که او چنان می
هر صورت که می بینی چنانی چنانی	و لیکن دیده که هر کس باو چنانی
شده و بود از زنجیر آن زلف خم	مرایا پس کس جز او و بود او
که میسوزد هم آتش بر سر او	که از جان او خفته بر او اندر او
محبت و جوشی با جان نبینی از او	که هر جادو صفت و شرط است

خوش آن تیر و روزی که شانی  
غم بخت و نگر خای ندارد  
فناخت بچو ناب دل کرد زنی  
که از جرم تنهای جامی ندارد  
ز شمع غمی تری و د آن خفیری  
که حاجت به خاطر و غمی ندارد  
سلامت روی مضطرب بود  
که از کس امید سلامی ندارد  
بخوابد بریدن بخود رام سازد  
که شش ساه و دل با تورای ندارد  
چو سیب در عقد ز نار اوست  
که آن دانه اچا که دایمی ندارد

ز سفاکان که نوحه بهتر

نشان نیست از آن نامی دارد

ولا خود را زلف کربا بنوا نمزد  
که به طره شکل کنای بنوا نمزد  
زایم هر که حسن ای صاحب برده  
چو زلف خورشید من هم بجای بنوا نمزد  
سک آن سنانم میگوید جوری جانی  
که در نقش دم از مهر و فانی بنوا نمزد  
کمش چندین صغیرای مند بکشتن  
ز شوق روی او من هم فوای بنوا نمزد  
نرم از خنجر خون زبان بک دگر  
بجانبازان عشق او صلاعی بنوا نمزد  
من زنده بلا کش بر سر باز در هوا  
مصافی کرده ام طبل بک بنوا نمزد

نه صفحت از آتش خود را بکشتن

که من در محبت عشق پاتهنم

درین دریا بکشتی مرا که گم نام دارد  
نمیدیشد ز طوفان چون ز حال الم دارد

که بار عالمی بر پشت خود دارد	تو کشتی بل سستی کند بای نبرد فتنه
ببال غم بازار و لاجورد زلف	شکست سرگشتی بکند نان با جمل ناله
کنند بی چوین طایف چو سبک کلاه	عجب قاور نسجاند طراحان این دنیا
ز پیشینی سرگین در نظر صده دارد	بسان مردمان دیده در مظهر الوهینی
چو سازد با قضا انگیز موجی کشتی	معلم بعد از این شمرند تعلیم بیکان
سرگرد نکشان یکسر کشتی دوسر	یک سر رفت تعلیم تقدیر است و آسمان
خدا نخواست تو و جاکوید ناخدا زوی	نشده شاد و کدو قابل بر کشتی بخت خود
که در تری و خشکی اختیار شمر	خی جانی است بیکند نه ناخدا را می
ترا از بهر نفس خوشی و در غم دارد	بود کشتی تن فرسوده آجانا خدا می
که روی دل هر جا بار باب نظر دارد	خوشا آن زنده بل مست فیض کعبه
بهین فیضان شاد و لیل معبر دارد	بکماله که نسل او نشاندین بناوا
ولایت است سرگرو آرد و میرا شایر	نزارد در زوالات مشک و دلالی خود

بنفرو مسکن به خاک کرای کوی او شایر

بیک نان جوئی طعن بر قوس قمر دارد

تجاهانت افنام خدا داد	رما دم بخشش عام خدا داد
ز نعمتهای خویش محمود دارد	جهان را بخت تو خاتم خدا داد
جهان قهرم بنام او است اما	بیکس کی رسد کام خدا داد



بود و بود و از و جمع می رسیدند  
 خوش آن خوشی که خدا نام خدا داد  
 گرفتار نه شمس بزان تو گدا  
 همی دانه و در دام خدا داد  
 غم غمش هم از روز ازل  
 مجازا سراخی هم خدا داد  
 بود و خوشن ترا هیچ معاد  
 بر روز عاشقان شام خدا داد  
 ز قدر و مرتبه قهرش بلند است  
 فلک نه پای به نام خدا داد  
 ز سقا اهل دل شده ای شیخ

به باستان می از جام نه داد

ایدل از خواهی که بانی بر جانان  
 با سکا تن درو غافل نایز از جانان  
 از جغای هیچ گرفتار از خواهی  
 نیست از دیر خان بهتر درین  
 نشسته لب ناله کردم در میان  
 جان بلب آید نکشت از جگر جانان  
 آفتاب بجز گرم و آتش دل نوزاد  
 او اگر امروز نبود چهر آن سلطان  
 یادم از شیرین قهر که کین ناله کرد  
 که به نام بر در آن خسرو خوانان  
 کی هوای بلوغ خلد و سایه طوفان  
 کردند سرو قد آن کل درین جانان

عاشقانه از جگر حرم جلوت آن کج حسن

نیست ای سقا درین غمی نه ویران

باشد از شیرین آن بهر اندیشه  
 کی بود در رخورد آن جلوت اندیشه  
 ای دوزخ چون پیش قدمت  
 نخل نه پای تو سر تا پا اندیشه

نامجلستان خرامیدی بنام  
 وکر آن بساست تا اورا و ما  
 ایست سرخیز آجیاست  
 طالب میگون شادی بر قیج  
 شده چون مقدمت فرماله  
 کشتن چون طوطی کلامه  
 شد بدور لعل تو حسا  
 ناز و رفتم بکرا آن دهن  
 در قیج شده ایم ای غلله

ای بهر خورشید کشته شد و زانو  
 زبدا آوم آه خاتم باهر هم در نمر  
 بر که تو خاص ایست طوطی  
 مولی مولی اولی آه عالمی  
 ای که کشته شد خورشید باهر هم در نمر  
 ناز و رفتم بکرا آن دهن  
 ماه سرخیز کشته شد و زانو  
 ذات شیرینی بر کس لطیفی  
 اعلی آخر الملقی طوطی  
 خورشید ما و احکام کل  
 باهر هم در نمر  
 کشته شد و زانو  
 کشته شد و زانو

فیض زبالا یافته دلم کشته  
 خواج عالم و زعمه عظیم صدر معظم

سرکش و بدین اید و بدیم چو یکبار  
 هر چند که بدیم برین تخته مستی  
 فیر از الف قامت نیست نمود  
 فداست سراسر در زمین و دمانه  
 بر پوست آن نقطه توحید طلبکار  
 مارا چه شد آیا که بهریم گرفتار

ز راه طلب سزد و دگر گردی بگو  
 تا بار بگوید بار خود بی غم آید  
 برید و سرش را بهمان چرخ نهاد  
 هر دو که کشیدند که خلوت بهر  
 اسرار عالمی نتوان گفت بهر کس  
 فصوصی بنهدی که چاد بدوزد بکار

مارانغم و فکر سرو با نیست چشما  
 در مشق تو فلان غشده ام از سر شد

بهاض آن خط مشکین نوشته اند بود  
 که چشم در کلام خدای تو بود  
 برای دیدن نور خدا و بهر کسی  
 چه در آینه عارضت مکان طهر  
 ز سروادی ایمن در بهر کس  
 چه نور که چشم عیان شد از طهر  
 برود و بهر سجا حیات بخش توئی  
 خدا را که ری کس بهر سوا اهل قبول  
 بسوزات تو کس بی بسوز  
 بهر صفت که بر آتی بغیر اهل حضور  
 خلقت که سرزد و همچون نهفته بر روی  
 بود در چشمه خورشید چست آن صف کو

ز شوقی رو تو ستا مقیم کو تو نشد

با و چگونه توان در مردن ز خود

بگرد و پا به پیر و جو بهر زبان برآورد  
 که خلقی که سر شد و نهاد و کج سر سر کرد  
 دلاحد که کجا و عاکو کوشی که بهر کسی  
 با و ناکو میر که کو بعد نو که کو که بی داد  
 از آن کجا به بعد تر از درین زمانه که نشد  
 که در شب به سوت یا نه بود بهمان خلیل  
 ز روی تو با جمال جان با چهره و تابان  
 بهر کس که نامزد و ای چو نیست بهر کس

زلف و رخسار هر چه در دلم است از تو قسم بچشم  
 بدوستانم بدهد با نام این و نام نه بدو کلام  
 نمی خورم از آن کس نه ز آب چشم تو نشینم  
 بدو را با تو خودم از یک جبهه ای پوختا  
 جس غیا ملک سپا بجو با لطف کای  
 رخسار من جابو و دستا بکس جابو

نگر که جو تو من فی الشرف و غم از تو فروخته  
 بقدر آنم که گزافه بفرستد عاقل منشی خود  
 که کین من از سر به بهنجیم که کز سر به  
 که یاسی است خدا اکرم که از عاقل  
 بکن عجا که سرمه بر کن مرا غم از  
 زمره با اگر توانی یا ساقا کجا کجا

بچشم میا کین تا شا کبوتر صحرایا سحر میا  
ز غم و دیا تعلق کو باز دل جو مستی باز

فلقل فلقل بی پریشانی مکل بهتر  
کاف و بار دور و زره رنغا نرا  
نمان فرو شک کل بکل گیری  
چون نمی شکم دل خای  
هر که علت و باد بدست  
از سپارش رک بمل بهتر  
ذره کبر نزد ما کلیست  
کم خود بین ز جزو کل بهتر  
نوبت خان بلند آوازه است  
دور تر بودن از دهن بهتر  
نظری زبان ابر زاده من  
از تر و زریور منقل بهتر  
کل از بخت کردن ای سقا  
ختم هر قافه رسیل بهتر



آمد مبار و باز جان شد چنانچه  
 صحن چمن ز لاله گل گشت لعلچه  
 ساقی ز باغدار هم از غمت خفا  
 بر کن پنج ز باد گل رنگ و بو کیم  
 چون لعل بر کعبه فرو برد و آلود  
 عکس گل رخ تو و آینه ضمیر  
 از شوق درویشی کل کوی رسید  
 هنگام صبح مرغ چمن میزد بغیر  
 من خدایب گلشن فیه سم که آمد  
 زبان آفتابان و قنص تن شد هم  
 هر صبح و شام ای تیر از رخ خود بر  
 کافتند زیر پای تو مهر و مهر  
 سقاز شمع و محبت شهر فاخته

مست است و از غم از میر باد بر

آسوده شد دل ز تمنای کیر و دار  
 نامست و خبر شد از آن جام خمار  
 شد تا غمت بکلی خود را نمود  
 واکستم از تو و این دار چهار  
 از سوز و رفت گل دی نمیکنند  
 هر صبح شام مرغ و لعل ناله های زار  
 آویزه کن بکوش خود را غل غل  
 چند مر که هست بر از در شاهوار  
 چنان ز در بر جهان زنی گشت  
 زاده همیشه سر کیر بیان و شیر صا  
 شد خواب مردمان نظر مکن بود  
 شب تا سحر کوی تو بانا الهامی

و باز نقد هر دو چهار بسیار ماست

سفا بشت در غم اگر میر بی قمار

ساقی با نوحه و دیم و در دی خوار  
 مست عشقم و فاسخ از هر کلاه

میگشت از میان مردم و میباید خون دیده ام بگفت  
باید ورد و چشم میگفت کاه لایق خیم و کاه خمار  
از دیار عدم بملک و فرخود آدم از برای نوصد بار  
خود درین خاکه انم افکنیدی چونکه افتاده نوم بردار  
کنش آهسته بر هر برون در درون چیست ای خیمه زند

بست سقا کمال خود نامح

بگذارد و کمال خود بگذارد

حاصل با از آن کل رخسار رنگ زردست و بد و خونیا  
سرخ دل در هوا می آن کل رخسار در درون بنالای بیزار  
کفر نفس و دلیل ایمان شده که برید نو کافران ز نثار  
در نگار می کشنده منصور بست در دار غیر حق و یار  
شمار از سر او بنود مرا عشق کرد و انهم از آن سپهر  
میکنم بهر یار جور رقیب بست بهر چ جا کمال بی خار

سکرده سقاز سر قد تم برش

کشته آسوده از سر و دستار

آینه حق کاست طلعت خورشید بار روی خدا را نه بد را هر چه بر نگار  
سکر آدم مشوای ز خدا چه سبب در دل و بر آن کمیت بهین یار

بدوی بود اگر از سر میزان پند  
 بنور رخسار او شود دل بر خمار  
 خواست که سر نهان از همه نهان  
 از نظر مردمان پرده کشت بدار  
 خیزت بری بکن از صدق ای جان  
 تا شودت بهمنون خداوندگار  
 از طلب معرفت که تو بختی بد  
 خلایق عارفان تا کنی اختیار  
 آینه داری که جام عشق بکف  
 تا بسکند خشت خضر استادگار  
 با هر مکن ای این خلعت شست  
 شعله در شد گشت چو موم بنار

باطن بر مغان کرد ببقا بدو

کاینده اسرار حق سرور و از ان <sup>خوار</sup>

ایدل کن تو نمیدرین دار بچار  
 بگذر که این عمارت آویست پایدار  
 بازی بچو ز حال خط و سر کین مجور  
 جادو در دست کرد به چون دستیار  
 از سر این دیار غرض در دیار بود  
 چون در دیار نیست چه حاصل ازین  
 آسوده کرد و از غم اخبار هر که آید  
 باشد درون خلوت دل مستغنی  
 ای زاهد ز شمار به تسبیح خود ملا  
 در بحر چشم با دست از کان چه بشمار  
 انی محبت کلام کی از کنی تو منع  
 مستند عالمی چه از آن چشم پر خمار  
 نخواهی که بر خوری تو ز خلج حیات  
 در گشت زار و هر بر و تخم بدستگار  
 ابدل کیوی عشق اگر می نمی قدم  
 اول به به کشت نشین خویش گزار  
 سقا با زمینی خود و در سباط عشق  
 ای رنده پاکباز بربندش زین قمار

تاخت و باغ جلوه گر آن سر و کلاه  
 در دم جوید لب لبان نامی  
 چشم بر روی استیلا بر صورتی که است  
 چون شد مهر زویش ز جگر شکا  
 دیگر نقاب مانع رویش کی شود  
 بنموده از سر آید چون کسب می شود  
 ز زبان که سرود اگر کیان هر کسی  
 برده و آن زبانی نام دارد  
 باشد که نشود نظری بکنکد بین  
 بود و زبانی سرود من از زبانی  
 سبیل بر شکست خاک چش زانو بدام  
 نامرد و رست همیشه شکست  
 شد اسم برع دل که شود صید باژ  
 و حسی خزان من شد قنای کجا  
 ابدی دارد غمش آید بشه جان  
 بهجت مرغی است در این لایه  
 صفاتی یک به یک از او آید  
 دل او که زو رطه آزاد کی آید

مستم ای محنت امر و فزون است و با  
 بکند از سر نندی بخیر ایم که با  
 مست العقل امر و فزون است و با  
 ساز نقد بر اگر تو بهایی شیا  
 افتخار است به خود دست مرا که بود  
 چه و میکند و با هر مقام بسیار  
 فرود رویی که است مست به و با  
 که بجان و او هم این روشنی رخا  
 دل فرخاک کند و بهر آنی که بود  
 ناکند و دفع خوار من بخیر رخا  
 تشنه زدم اگر زانل سلاخ نیست  
 باهاست نه در زبان چو در شیا  
 بخوار سازد و خورشید جوستانی تا  
 ناز هر فرد و چون دور شوی خود



مستی لاشه بر آید و کی اگر به با  
 توان بر زلف افلاک شد بر آید  
 فتنه و طغیان که در بار کران  
 که در یقین فروماند و در تکیه  
 دلازنی و بکند ز تاج حق و جل  
 بی من الله خود هر دو می گشت  
 جو خنق فرو روی بود غما  
 بار که هر مقصود و زان میان  
 تو خضر و قتی و آبجیات و رطل  
 بید و زنده و نوای جان بخش مرده  
 دلازد و بد و احوال غبار غیر زنی  
 که غیر و هم بکنای تو نیست غایب  
 تو سنا ملک و جوی ناکدای تو نیم

خدا را که ز مفاظر و ریغ ندارد

سخاوت و صل آید و بکند ز نظر  
 با خمد جام باد و و مکن جان  
 استان و دام و قاصد در جهان  
 و ان را در شب و بخت امید  
 پنهان گجاست شاه و حتی به پیش  
 و چشم حق شناس بر صورت  
 زمین خضر ز کار جو مردا گذر کرد  
 زالیست بی حقیقت و دگر چه  
 ابدل عزیز هر جهانی ترا بچشد  
 در بند نفس چند توان نمود غار  
 از کار و درشت بکار دل مرا  
 ساقی بار باد و که سجت کار

مفاظر حق ز بد و غرور در غور نیست

می خوش و سپر دعا لاله و او کی نباشد

سیکند از جام در گشت و ریغ خمار  
 ساقی گنج با باد و وحدت سدا

بارجم از درد و غم شاد و سرور کن  
 در نظر اهل دل تا نشویم شرم  
 گرفته اطمینان رسید خود رسان  
 اهل دل با من تا کنم از خود فرام  
 خلق را با غافل از ره چندار خوش  
 کی نسود آید دل سر نشان  
 رو بزم بار باش در کف از نیکو  
 ایدل شیشه اتر با غم عالم کج  
 خادم در بابل باش کن از حجاز  
 بنده مقبول را سوی خدا فرست

چونکه بمقتانیم شهر محمودی بس  
 اکبش عارفان تا بودم اعتبار

ایدل غم دیده امسبار  
 از جهان بگذر که نبود با چار  
 ترک مستی کن درین دار فنا  
 وز درد عالم عشق را کن خنثار  
 هر که در دل نباشد در عشق  
 کار و بار او ندارد اعتبار  
 غیر عاشق پاکسی هدم نشو  
 تا که افتد سوی مستی کذا  
 غم را در عشق خوبان صرف کن  
 ناز و وی حق نکردی شرمسار  
 عاشق و معشوق با عشق و وس  
 نیست جزا و در دل با یار غار  
 عشق با ازرق و روزی مبد  
 و مبدم از قدرت پروردگار  
 زنده از غنچه کشیا سرسبز  
 غافل از عشق خلق رو کار  
 عشق خوشبیدست و در اتم ما  
 در دوزخ و شیشه کرد و آشکار  
 عشق بجز وحدت و مافطه ایم  
 جوهر او لعل و نور آیدار

از بسیم عشق ظاهر میشود      کل ز غلوه بوی گل زهر میبارد  
 عشق را هر دم لباس بگردد      کلاه شاه و کلاه کوی یار  
 عشق کاهن چهره کرد که مرده      کلاه زاهد کلاه رند در خوار  
 کلاه میسی کلاه موسی که خلیل      که رسول و کلاه اصحاب کبار  
 کلاه بر لب نشسته آبجیات

کلاه چون سقا فقیر خاکپار

بکه ز ایدل از اساس در کلاه      فقر و درویشیت آخر کار و با  
 جیت و درویشی نه بود خالی شد      در فنا باقی بلطف کرد کار  
 فقر و فاقه ترک نشد گزشت      محنت عالم نچو دوا در فرار  
 فقر ایدل در طایفان و است      شکر کردن با غم پروردگار  
 چون عطارد با بلای حق عرض کرد      فقر کرد آنجا بلای اختصار  
 چون بلای با فقیران مبد      منما را با بلای حق چکار  
 خلق را حاجت بشان چنان      شاه محتاج کدای کوی یار

فقر کن سقا فقیر

بی سعادت آنکه کرد از فقر

ایدل که زنده در فنا در میر      ملک بطلب که نشد از آن گذر  
 هر کس ببال خود میرای غنا کرد      کرد در هوای عشق به بازی به برید

مرا دم بکند و مسدود آن بخت و نیت  
 ای که کرد و بکند آن در زمین مطلق  
 و چشم اهل ان شاء الله بکند  
 تا کی نرو روی تو در رویی بکند  
 افتاد و آفتی بدلم از شر عشق  
 دشمن شکسته نام آن شر عشق  
 سفاک خود و فانی بکند و از خط خطا

اندیشه بدل مرسان نران خط طبر

ای زود راه وین تو دشمن و بکند  
 بسته کرکین تو دشمن و بکند  
 غرق بود بیک مرشد در پی کوه و نه  
 مردی و ماند این دشمن و بکند  
 مال و رسد بود ترا حد و نران بود  
 دشمن جان بود و نران و بکند  
 کرکی صفتی و صفا هر چه بکند  
 کی کسی کند و نران و بکند  
 خواه تو از در غری چون در غری  
 این دشمن و بکند  
 نانی و در و خون کفی در دم و بکند  
 بکند و دل بر و کفی دشمن و بکند  
 چند کفی بکند و نران و بکند  
 بود و نران و نران و بکند  
 مال تو چسبش مال تو سر خراب شد  
 دشمن غور و نران و بکند  
 ای جوان خوش خلق چند روی بهر  
 ناخت کشت و نران و بکند  
 بی تو کار چند ز فو شنی لایست  
 فضل تو رفته و نران و بکند  
 در دل ریشته ای مقام است که نران  
 در ره او کین نران و بکند



قادری کردی قدرت کرد و در کم  
 کرد اشیا را با لطف مظهریت بر فراز  
 بر تویی از کس خضر در بند قایل  
 پادشاه صیقل و صفتی با لایق  
 دیده روشن سازد عالم و بحر و حوض  
 شاد و خندان و بچگونگی از توفیق  
 هر کس باشد که از توفیق بدو  
 همه نخل قدرت نباشد شمع جیسم  
 افتاب بر توفیق نور یکدگر است  
 از صدف پرو نیارده و خواص نه  
 بادش بر این مسکونی که خانه نرنگی  
 کرد تو بر نفس هدیه و با بر کشتی  
 میر می چون خضر در یکدم با نیت  
 نارد و ندانم و موسی پادشاه  
 در چهار نهار و نهار و نهار  
 از فریب تو موسی و نیکوایان  
 شبست چند نه باور و نامور کین  
 سر تپا ترا از دست جهان خوشی دار  
 بر کز نه انسان کامل را از خلق  
 داد او را بر تمام خلق عالم آباد  
 شاه بی پیشه کمال و عین جبار  
 عارفان را از روی نظر بر روی بار  
 یار و صفتی طلب از سابقان کلید  
 ناز و کس خال خلعت بند و فرم تبار  
 در زمین چون خنجر یا بیک نهاده  
 جگرشای بر سرست از سایه پرور  
 هرگز از رویای شد بر خود نشاند  
 از وجود خویش نبود چون توشاه کاکا  
 ملک بن بود و آفرید و یکدگر و نذر  
 کرد و عدل و چون سکه نذر  
 روزان ملک امران هیچ آباد  
 مهربان از و نهار و نهار  
 در هر مردان و نیت با نیکو  
 شمس ملک و جوی با نیت خود

محبای وضع عالم من فغان وصال  
گرفت محاکمش کلاه و بار عالم بیج  
مگر نه شده مسل بی آید چو بر فراز  
مگر چون در آن آگاه شده از کلاه

در عزم دولت منافض شده و می

پهوان موضع بی کز سلیمان یابار

دشمن مار ابرو و اندام	شادان یار اباطف کرد کلاه
گر خصل پاکش شمشیر بکن	بزم یار اقیق او وردت کلاه
گر بر برد دشمن مانوان ما	باکل کردنیم در روز شام
تا ز بادا کلشن بدخواه ما	دوره ماگر جسد از دست نماند
هر که گوید کافرو فاسق مرا	خویش من موضع برید کلاه
هر که نگین خواهدم یار اباطف	بگردد آن بروی بشاوی در کلاه

از جنای دشمنان مقامی

دوست سیدار و زار بر درگاه

کند آن لیل بخت روزگار	دشمن جان از بعضی دوستدار
هر گنجی بانی بکاف و دشمنست	من بکانش و دستم از دستگار
نزد خض آتش بجان عالمی	در میان او خوردها مادر کینار
دوست یار دشمنست و در جهان	در خیاست تا نکردهی غرضدار
هر که مار انگیزد بی آب و رو	آب دیا بر زمین اعتبار

در کلاه

هر که بی نام و نشان خواهد بود      سینه باد او در جهان منامد  
از ششس با این دست کم مباد      هر که خواهد چشم مارا آشکار  
دانه اشک مرا قدری بدو      بدو باد ب چو در آید ار

عمر خود را همچو صفا بگذران

در دو عالمی دشمنان بیل و نعل

دشمن خود را به از جهان بستاند      در حقیقت تا نگردد می ترساند  
سنت ایزد را که من باد دشمنان      و دودند ارم و دودند ارم دستار  
من بدی باد دشمن خود چون کنم      و بدوام در و بدوام در روی یار  
در دل دشمن چو چاکر دم می      دوست او چه دم در انجا یار غار  
منظر تهنه اش یا سر بسر      در ظهور و دوست دشمن را چکار  
بست غیر اراده در هر پوستی      پوست دشمن منور او پر و دو کلا  
دوست خود را در لباس دشمنان      کرد و جهان و جار فاشکار  
تا نباشد هر کسی را رو باد      در جهان جز عاشقان و لشکار

دوست بی گم کرد و دشمن شد بها

بی نرپی بست صفا بخشد

هر که بدید ارم که سر کون شیند      بسطاب غم ارد و دم جهان در براند  
اگر شست غم همچون قدم نهانم      کور ملک جنون توحان از دیوانه

خدایا ازین دیوانی صبح چه بگویم  
 اگر نه تو که ختم کوشی افسان کمتر  
 نشکر آتش که کفر زلفت و یار دارد  
 چرا به حال بدست نه این چه کینه  
 هر چه داورم می شناسد از سوزی جان  
 نواز بود این رخ و دل زهره گشته  
 اگر خال تبارد به دوازدهم نماند  
 مرغ از غم حسن تو گرفتار گشته  
 و اما بگوید و مستعار تو در شایسته  
 بآن لعل که بارت بگوید زلفه

گفتم اول از غم زلفش چه بگوید  
 میبندم کفایت بویش هر چه بادا آباد  
 یای بر سر می بندم که غم را بماند  
 پس که در راه بوز و بی بنار افتاد  
 میکند بهدلو هر که سبکشم و او از سر  
 در جهان خواهم که ازین بدلو  
 دست می می بود اگر بر سر سبکشم  
 باز پیش غم زلفش برآورد و سر  
 تا غمش به برد و دل تازی کرد از روی  
 میگفتم هر دم بکفایت و دلشاد و سر  
 یافت در شایسته نشانی نشان غما  
 بر نشان پای و هر که در جان بجا کرد

همچو شفا جان میرین میکنم در کوی  
 می نهم در پستون عشق چون فیما و سر

چون بهر فتح گردن نه ملک دین سر  
 با او همیشه همروا و نصرت و ظفر  
 با تن عدل سزود تا اهل ظلم  
 این شده اند مردم عالم زور و سر  
 آسوده اند خلق در ایام و دستش  
 یارب بی ظلمت رخ کند کوشش و سر



در روز یک سینه سپردند  
 باو از مهر ناکند که در او سپرد  
 می شد این پناه جو انصاف  
 بهیستت هست بر تو مردان خلق  
 چون کشند نفع و عاودستان خلق  
 که نیست چه کوه بود افتد ز کمر  
 کرد و دل تو خلعت از خاطر  
 باشد تو رفته از آن در طرکه  
 یاری ز غیر حق مطلب از دنیا  
 جز لطف او چو نیست بمقتضای  
 ستان آن تو فاخته مهر فتح او

غیر از دعا چو نیست ترا نخته دگر

ای اهل دل ز شوقی حال تو چو  
 در سر عارض نوحه ها گرفته بود  
 ظاهر از آن نشد بلکه بر تو  
 نادر جهان بهیستت انسان کند طوط  
 بر نقش آب و خاک کجا می کشد سجود  
 شیطان صفت کسی که بود در پیش رخ  
 نزدیکتر باز تو در کای است  
 افتاده ایم باز تو خلعت از تو دور  
 تاب نظر نه افش موسی از آن  
 برق جمال تو زده آتش کج بود طلوع  
 دل بسته ام بر کف تو زنجیرت ای  
 دیوانه را چه کار گشتاید ز جود

معا بطوف کعبه کو تو مال است

ز راه نیست می طلبید از راه

ای خواجهر زرت که زشت از کج  
 زمان زرم بود در نبری حبه بکوب  
 گفتی نکرده ام یکسی زور میرزا  
 بر نیست این که در حق خود کرد تو

در روی فرخنده شهر روی خود بنا  
 چون شاه باز قدس پیش آن یکا  
 چون ز رخسار شکست ملک نو و سبزه  
 ای من پر شکست و بی جان یکا  
 خوشبخت عارض کن بهان نیست  
 آن کشنی چه بود در پیش چشم کور  
 سودای دلف و خال و بی رنگه  
 کی میرود و درون که شود جای نود  
 سقا آب بیده با غرق شده جانا

طوفان نوح بار و کمر و آرزو

ابدل نه و خاک از شام چنان غم  
 صبح و صبحی ارد آن غم زیدان  
 گرسندی دور از وطن شام غم  
 صحرایی دور از باغ و پستان غم  
 گریه و در آغوش محبت بر لبی طرد  
 درد مندا نرا هوا دار زیدان غم  
 از ره بختا چون غم هرگز نیست  
 از جفای کور و غول بیابان غم  
 درد و نشان با کس نه صفای طری  
 میشود آفر و در و در و در غم  
 چندی نالی برق آه و سل شکست  
 دسبدم خواهد که کشن بار و بار غم

مسکت که کوی فقر افتاد سحاب

باشد آن شه فطر سوی که بیان غم

بار چو بستانای جان از قیام غم  
 میشود آخر بیم و کربان غم  
 مسکت طفلانست چو بخت کز زنده گدا  
 نماند لیلی کشن از راه بیابان غم  
 شاد و با من ابدل کلین که آخر همه  
 صبح صادق از بی شام غم

در دلت از زهر یادین و کج باین  
 طغیان عالم غافل دور و نزدیک  
 سهم زکات را بکش ای دیدار  
 ز زهر بد زادت حدی بر نماند  
 میشود و جیبت از سود آرد و نثار  
 ای پریشان خاطر سپهر سامان  
 سر با سکنه شدی ستادین ظلمت را

خضر بنود پیر از آبجودان غم نخور

آتش بدم ناز و آتش دل افروز  
 زادن خرابات به قصور رسید  
 از بخت سیاهی تو گرفتار به جوان  
 از دست و زلف رخ آن رشک بود  
 چون خسرو خاور علم از خست به عالم  
 صد چاک لعل در آتش زلفش که غم نکند  
 کارم ز غمش نوز که آتش نبرد  
 زاهد تو بر دوشیوه ز خانه پیکر  
 و قیامت که باری کند طالع خیر  
 شامم همه غدا آمد در دوزم همه نور  
 اوقات بهر روز و از آن آتش جانم  
 زدی که بهر زخم زدی تا که دل زدی

ارشاد جو مقابله هم کن با کشی خج

از بهر تو خود را نتوان کرد به آمو

یکوبه سر کویت ز اهل نماز و نیاز  
 نمن ملامت زدی کشان ز راه  
 همه بقبله روی تو میکنند نماز  
 یکوشه بنشین و کمال خود در بر

بین غزوه او مبتلا همین در منم      بزار گشته بهر گوشه درو آن نما  
 دل شکسته مارا ز کوی خویش مرا      که مرغ جان بخواه بیکان برو  
 شبنم که ناله کن که یکبخت ای بیجا      زبان کنش که ترا بست تا شود  
 بخون خلق میگردوشم فانی      زینت تبره مردم کشید و سزا

کسی که دیده محمود دارد ای سقا  
 همیشه در نظر او بود جمال ای سقا

رخس در جام می سبک است امروز      می در میکه و فوغاست امروز  
 برادر زرد روی خوار میگفت      که آن خلوت نشین با ما امروز  
 درین گلشن هزاران بخود دوست      ز بوی آن گل رفعت است امروز  
 بری روی ز دایره بر تو نشین      که از سوز تو بی پرواست امروز  
 در چندم خدا را ای خردمند      که دل در عشق او شکست امروز  
 با ساقی که در سرباز مارا      هوای ساقی و صفاست امروز

بدو چشم میگون تو سقا  
 میان مردمان رکوست امروز

من در باد صبح ششم بر گل تر زریزه      چون کوزه به سرو و منور زریزه  
 تالاب ندان نموده اطوطی شیرین      بر زمین زده و من باشد نیک زریزه  
 نیش زده مرا آخرتی بخوارده      ز دینک خار باشد با قوت زریزه



قطعه لعل لبس را دیدم چاک ازل که در دم بادل سخت چو مریز بود  
نوبهاره پاکیزه شست ای جان آه شد غیزان و دیر کند باز باد صحرای  
از حرم کوی او ایدل چرا دو لعل در دیابان ثنا خاک بر سر و بر خند

نماخبار غیر نیست بند چو ستار در شب

دم به دم خنای دل چاک آن بید

مکس منار ز افق دیکجا مستی چشم درین دور کجاست تو غلام مستی  
کرد خوانی کرمست بند و آواز داد ز لاله با شاد که دلفریب غایت مستی  
میله پد مرغ دلم در بی آن دانه دانه باز او را بوس دانه و دانه مستی  
جان رسید به لبم شمش از دور تو غم مخور کار تو ای خسته گاه مستی  
پخته شد از می تو بنیده زمان دل زاده آه کمش کار تو خواست مستی  
نلور آید بر عشق خفاش کمدار تو من نفس و هوا چون مستی

چون دل بر تو حلاوت نوش ای

لبس دم مزن از می که گشت آه

از که پندم غرق بچون بگر امرو ایدل ده از ناز مراد و سر امرو  
بانه خبرم نیست ز خود بلکه از دم مستم نه بی فعل لبس غیر امرو  
سوز دل و لبشنگی و دینه پرا بسوز دم از بر طافی خشک و سرد  
دی بودم از و خبر و با خبر از تو زو با خبرم گشته ز خود و خبر امرو

از کج و نهان ز سجد بخواهات چون سایه ز غم ز پیش روی برون  
چرخ و مکیده بر آینه نباشد آنچه رخسار و نیمه نظر امر و نه  
از یار غم نیست دو تا گشت که فدا از دور و دلم ناله بگوید و کمر امر و

سفا که ز زلفش به جلا بود گرفتار

بالا من بر انگشت بلای دگر امر و

خوش بود ایدل ز یار آینه تاز عاشقان را بر درش روی نیاید  
در کز راز خود و نصا و با قضا به جو و دوت کر سوز و سوز ساز  
کار و بار عاشق بچار و را راست می آرد که نم کار ساز  
بنده کو عاقبت محو گشت بشود از جان مطلع او ایام  
عشق ز پرده انداختش بجان شمع را آورد و در سوز و کدانه  
یافت از سوزانش کام خویش هر که شد بکدم فسیلی ابله راز  
در هوای عشق آن شهباز قد می کند مرغ دلم بر دواز باز  
مرغ دل اگر هوای دانه نیست باز میگرد و بسوی شهاب باز

تا که سفا خاک پای بار شد

در میان عاشقان شد فرزند

روز و روزت کلند از من گریان بی و عاشق دل گرفتار غم عیان  
هر کسی یاد دین خودشان مادر سیران من بصد غم خورشید در کلبه انوار

بیکان

بیدلان با وصل کل در صدد  
 من ز بحر شش پایداران نامه دستان  
 اهل دل در غدا زلف خوشین  
 دین دل دیوانه من بی سرو سامان  
 چو زلف من خست آن کج حسن  
 من بخود عجبده سرور کن این بیان  
 باز یغای زما بخوار بپوست  
 من بخواب بکل در گوشه زندان  
 ره سوی خلوت سرای شاه روزگار

قبله قالی دارد ای پادشاهان

برستان نو آورده ام روی  
 زمین لطف نظر سوی بیدلان  
 قسم بجان تو ای شاه با کشور  
 که مرغ دل بهوای تو میکند پرواز  
 ز شوق وصل تو ای شاه مویت  
 خوش آنکه سوی حقیقت پیروز گردد  
 هزار شکر که این دولت میسر شد  
 که با سکان تو از روی دل شد مردم  
 چو زود و راحت حاجیان ببارت  
 بی خبر چه از روی سر شک خون آلود  
 بیاد تفرقه و ادیم تهنای حجاز  
 عای ایچ سعاد شرا تو بی امرو  
 مباد کم ز سرم سایه تو ای پادشاه  
 بجا کاپی تو ستفای بیدلان ز سر صدق

نهاده روی دولت بجال ادب روان

چگونه صبر کنم در فراق آن شهبان  
 که رفت و جانسان آستان  
 نای دولتی و بخت مرا چه بشاید  
 که سوی غمزه خود نمیکند پرواز

همچو کاشن دل بلبل خوش الحان  
 کجاست آنکه در بر نباشد آواز  
 شبست خود باز بجهت کجاست  
 بیکم از نظر مردم من خفته  
 شست باز و نهالم زنده باو آمل  
 خوار جفا از آن عهد کاشن  
 ز بود و کرد اهل پوست شریف  
 ایضا سیه که بدو شست غبار  
 ز روی بار جو کسی کجاست ما افتاد  
 بسک عادت شکست و در غلغله  
 جو بود مبدل مقبول حق قبول  
 بلی بکدامست محمود و کجاست یار  
 مثال هر جگر کوشه خود را حق

بیاغ بجز اگر سوختی مسور و بیا

زاهد از اظا هر پاکیزه و شوق نما  
 در دوش از اصفی باطل هر دوی  
 شیوه سمن بر آواز پروردگار  
 همچو شمع از آتش اهل کار  
 کار و بلا ماهه بر اختلاف بیکه  
 حکمتی دارد در هر شکل آن که بیکه  
 بنست از سرخه اخالی دل بیرون  
 بنوا بد جوان بهی در یکس  
 قول و فعل مختلف اندر بر یک شکل  
 در نه آسانست بر زبان اهل  
 بند را با خواج که حرفی بود و بود  
 زانکه در معنی یکی باشد و بود  
 آن یکی از تا توانی همچو موی بال  
 دیگری از تاج و تخت سیر بال  
 خوش را آلود و آلوده دی بند  
 محبت است بین کونه و دین  
 آسین افان کشته خون شایع  
 در امن بکشت نیاید از آن آفر



از ما خبر ز حالت جامه خاکی پس  
 وز صوفیان برده آتش و شمشیر  
 از باد و دم من تو را خود دور  
 و ز مردمی چست ز چاک و چاک  
 ساقی بامست هفت آن ایام  
 گوشه نشین با و زهر و سبابه  
 با چو و بچا می شست زان زمان  
 احوال رو و کما ز خلق زمانه  
 زاده کارخانه سالامه میزد  
 بدو از عرش و طلب طایران  
 اکنون با و کار ازین کارخانه  
 و ز مرغ خاک کی صفت دادم و این  
 سفاکت ده از نظر خوبت بنی کان

از جوهری تو قیمت در چکانه پرس

خبر فاساد و دین و لطف منهار  
 که صفا می میداد بقاری من  
 در پایان تنهارا اگر کم کرده  
 کوش کن کن بر طرف و دست یار  
 تا یکی باشی گرفتار من ای بهار  
 بال پر کشا و در بر و از خوشن  
 هر مردان از سر من بگذر ای سرو  
 کین ریاست منزل تفاه می خورد  
 نادر حکمت که بگفت از خود و دین  
 سر نهان را طلب کن از دم دای  
 زاهد این کس غنیمت ناکی بچو  
 چون جرمش آن یکی ناله میزد  
 مال و ملک و هر ایضا شاد و شو  
 است و این کن نیست کفر و کفر  
 هست و نیاید مثال ازین مردم



بهر عشق و بهر از دلم بود و بهر  
 ز در و گشت جهان کجا بهر  
 محنت سکت را باین که آورده  
 بر آستان تو سنا کجا بهر  
 کسی که ملک و عالم بود و شمع فرید  
 چکونه ترک کند طبع اگر زندان  
 بزلت او نه چنان باشد دلم که در  
 ز شمع غم بود من باز دارم کبر  
 بر دوزختر که هر کس شفاعتی طلبد  
 مرا شمع همین شمع محنت است

تو شایه بار بلند آتش ساید سقا

نرا بهر سزد که گرفتار ماند نفس

بشنو ازین کنصیر و بهر ای شمس  
 کرد و صال یا رخساری بکند ای  
 صحت خلق از خالق ترا بکنند و  
 سال عزت بهر دور کل و روز شمس  
 زنده میسازد و بزم تیغ از لعل  
 میسازد عاقبت خواب و بیدار  
 ای مسافر با رخ و برید و در راه  
 از بند قریب و از بر تو و از دلم راه  
 سبکبخت خود کنش حاضر و غایب  
 سبکبخت خود کنش حاضر و غایب

شادمانی تنم عشقت نمی باید را

همچو سعادتمند دارم عشق تو پس

باز عیش و شمع کوه زب کس  
 که باستان جوین غنیمت کس

مکن تو دوشی که پیش رو دانی  
 بنیم هر چه بر روی تو آید  
 خوشتر بپوش چون دوش آن  
 که در کین از پستین رو و در کین  
 بپوش تا نهی را بپوشی  
 کسی در سر کسی چون نیست غیر خدا  
 رنگ بدو که در کین بپوشی  
 عضو ظاهر باطن هر که گفتن آید  
 مزن تو کین پس بدل غیر خدا

دری ز لعل کبریا یاری می خوا

چو یافتیم چکنم از زمره دالاس

بدل زین ابروی آفتاب  
 پیش جان سجود مکن از خدا ترس  
 نظاره سوی هر که گمان کن  
 ای خیمه زنا و کین و دریا ترس  
 بالای او بلای دل در بند است  
 با سر و قامتی نشینان بالا ترس  
 آتش ز آید سبدم خود بهی مزن  
 از سوز ز ناله دل هر بنوا ترس  
 آتش رنگ جان زن از ظلم تو بین  
 مست است پیش زنده و ز قضا ترس  
 خواب غم ز جامه غمناویش  
 نشان از دود آه دل هر که با ترس  
 هیچ بخاطر زن نه برای عروس هر  
 خوشنوا ره جادوستان از آن بپوشا  
 زین پیش ای فریب باز دل مکن  
 اندیشه کن ز آه من مبتلا ترس

سقا بآب ید ما آهشنا مشو

آشوب او گرفته چهار از ما ترس

دلم بر دی پادشاه جان بشکست  
 کن ای غمناخ و درد ان بشکست  
 هوای منو سرکشیده دارد  
 مرا چون درهای مهران بشکست  
 تبار خدمت جانناست کزین  
 بیاد اسم جان عاشقان بشکست  
 چه می زنی ازین راه خطرناک  
 مرا کن زخت مستی دران بشکست  
 گمان وطن اگر بر خویش داری  
 بمنزله آیین درمختان بشکست  
 درین میخانه کزستی سبک روح  
 ز جام عشق مردم سکران بشکست  
 اگر خواهی نشان یابی از اسرار  
 بکوی عارفان روی نشان بشکست  
 بیکدم واقف اسرار گردی  
 پادشاه میگرد از بهمان بشکست

جوهر خانه مقام است  
 کن دعوی بوی خانان

نبشود انصاف شاه در انجمن  
 خبری در غم بر در کار خوش  
 رسول منه بسلطنت دار پادشاه  
 بی فقر و فاقه کن بر در انجمن  
 در کار نفس شوم کمش بار عالمی  
 شرمی بهار نو بکن از کار و کار خوش  
 بر سینه صدارت اگر خیر نوی  
 پایش نشین ز مرتبه اعتبار خوش  
 بر بند هر قصد دل و دین خود بکن  
 ز نار ناظره پر چین بار خوش  
 منصور دارد دست بر شسته این  
 سردار شو بلسان ببار خوش  
 از سر نه ز راه خطا چون دو کشته  
 سودای جدم نمی مشکبار خوش

بنمود از هر آینه روشش مجاش  
منظوره و بهر تیغی تو را خطایش

بی اختیار تافت از ملکات معبود

ستاد دست یاریده اختیار خویش

آن قباگز نشسته چاکش در سبزه شش	و چه ز پا آمد بهر قبا جان برویش
برین کلمه کش از رکابی بن برکش	می نهد بر می می هم بهر اینی نعلویش
فالتیست بجز چون حلقه های زلف او	اقل دل را جان معطر از عطر ویش
سوی خیمه دست بر آرد از آتشش	تا کی کرد بهر چون پروانه برکش
من شهید عشقم و زنده دارم چشمش	و بسبب دم در حلق من ریزه تابش
خسرو و دوله با در حقش کون	در نظر ناید که آیا ترا جوی میمیش

و هم ترا بر آرد چو ستار من ای اهل خود

تا فلست آنکه با اندازه بود کنش

نیخواهی ای دل شوخی شومش	روان بگذر ازین قصر عشقش
صلح کار نیست ای خردمند	که در میخانه باشی ز نوکی کش
مرید عارف اهل نظر باشش	و لیل خود مکن تاوان عشقش
میاش از غرقه و عامه زاهد	که عاشق فارغست از زینش
بزم از حق عمر دم بهرینیش	مسوزان خویش را ناحقش
رنجان ز یکسختی سازیداد	ز بر دوستی رسد ناکه بغورش

در آستانه دل بود پنهانی

بهر آن قلب صافی باطنی

سر زانو زده با محنت غم بودم	آستانه پرده نیمه سحر این گم گشت
چند باشی غم درین میگردد با دل	عاقبت خبر بود غصه مخو باد بود
گفتم بخت را درم ز غم ای هر صفا	کز غم باد بود حیدر کبری سرین
گفت این باد و بکده تو بمقتضای	اگر از شوق تو می بخورده است
می ز خواند اول بخور و دم گشت	که تک طرفش بود پست آب بر سرش
ای فردا سبزه در غم جری	صرف کن مرید بود در نظر آید

یارب آن خود که غم در خجسته عشق

بهر رخای در زمان بکلم باد بود

ای دل ز که تو هم سوار بیا به کون	رو به برنا محری صدمه خوش بخت
جرعه در و بکلم دوستی صفا بخونگی	ز آنکه ساقی را بود میلی بلند در
طاعت صده ساله را بیک که هر جرعه	بر در میخانه از ناله کبر و صغر و ش
گر نمی جی سراز فرمان ستارایم	بر و ده عصمت و دمی بیک گشت در
کردت بخون شود زین دو دم در	کوسن از کاه من کی خود را در این
پخته شود در زهر بکلام بودن	همچو خم از آتش نول مای و شعله بخون
ساقی جای خدش کن بهنگامی کدا	میگشت عید مست چون بار غم منت

موجی



رو شمع از غیب آید بکوش      کا بچنین میگفت بر میفرودش  
 غمناشد با شمع می دهد میسم      و یک مردان ساله آید بکوش  
 محبت با مردم از باری مزن      مگر اصرار در ندانی نمودش  
 بهر خود سازی غلام و دهم      نیک خوانی که نبوده پست پوش  
 بسند بر کاغذی که کلاه      بس کن ای کند منهای جودش  
 مانع عاشقان کا یلیم      و سید مری با و در جوش و غروش  
 در دوشانیم جامه جگر کف      پوست پوشانیم چنانکه بی بدوش  
 بر سر دوش منست انجلیات      خضر و رشک شمع چنین میگفت و دوش

بر سر میدان ابدالکاش

آلی از سر جنبه سنا بکوش

دل ازین بد آن شمع که بکوش      که از خیل جان و در کانیست کوش  
 گرفته تر کشش در میان کاف      از نرو بندد انداز جاسیه چنان کوش  
 بدوش حلقه حلقه عاشقان کاش      که غم دارنده فامنه ای خود و بند کوش  
 چنان غمناک شد شمع بر آرد کاش      که جان بدین مراد بکوش کوش  
 دوشست از حلقه دیر و در کاش      به تبر انداختن و شایه که کرد و دل کوش  
 نمی و چه از دقت غیر و غامض کاش      غمناک شد چرخ و کیش چرخ کاش  
 کان فامنه چرخ نبرش ببار کاش      جشن خود و جوهر شمع است کاش

بر ناز و فرح و در دل ناز و جهان مستش  
 که این خوشحالی کیست ای کامرانش  
 قدر و دل در لب یکون چو کمالش  
 نه سبب چه بی که دیر و دلش  
 بی شکل بود جان بر دارا فاشش  
 که پوسته قصه خون استش  
 نه نامی که زلفش آینه دلش  
 که در هر که نشیند بر آفتابش  
 نشد سرو سی مشق قدرش در کمالش  
 که این بی صفتی که شری را اصلش  
 دل بود نه آرد کی از سر بر آیدش  
 نه چرخ سر زلفش آن بری بشارش  
 مکن با سواد بی ناله و شایش  
 که نزد و در نیش خرا با اینش

چنان گشته بود زلفش در پیشش  
 که هر سو میرد و دل بچو کویش  
 چه خوشه است زلفش با اینش  
 سخن از ستم و دستان جمعی بر پیشش  
 اگر شد خاک آتش زلفش نشینش  
 ولی کی میرسد زین مکه که زلفش  
 نه باشد لاله و شست چاه آبارش  
 محاسن این که در باجم و زرمش  
 همان بهتر که خوش باشم با غمی  
 نزار و صوفی که وصل آبکیشش  
 بهر صورت از آن فرستد سیدارمش  
 نه نامی که در صحنه کوناکونش  
 که چون من بی الی نظر که در جیرانش  
 سر و ساق بجز از دست ای نام خوشش  
 غلام و چون خبر از سر جویش  
 طلبا که علاج درو سپیدمانش  
 پادشاه که در سبزه و درش

زبان خود کسی ناکند در دریاها	هیچ دلی آنگی میرسد از شام و شب
بدر آنکس آن خوشنودن و خوش	که زربانی سرافرازد و در باطن
ملوک کوچه منفرد و ساکن است	میسی که شوخی محنت غار غیبی
بسی ریش زده سرشته با یک شست	که بچون خضره پانی بسوی آب
چه مهرست این که باید سر نهاد و در	جدا نشوایان چون بیاز سر و زان
نار و در که نیست با آخور بر یک	بر درم راوکی پیونده هوا کف است

دل ببارش و جا بر آب ندگی  
نکند و خوشی چون بود و چاه

ای دل از خواهی که در عالم شوی	خوشی او عشق او کم از غم عالم
از سخال در خوشان هر چه آورد	تا شوی از محنت حبشه و جامه خاک
بجگر از سر حشمت قائل و جان نذر	در جهان خواهی باز گردی دم خلاص
بنده زبان عشق او شده اند	کرد از سودا و بی بر آن طره بر غم خلاص
ای دل مجروح و در دهن ناخشنود	همدم تن غمش از محنت مرده خلاص
رفت هستی به سبک افکند و در	کرد از آن آلاشیم این بود بر غم خلاص

گر شوی با خضر و عیسی دم چو سقا نفس  
کی توان شد از زبان مردم عالم خلاص

ماه من علم بود و نوشد این طاعت  
که با بر و شوکت نیم ز محراب خلاص

دلم از بک غم منق خالون نوا  
 شده و زدم خیال منق ز کشت  
 ناز و ان گشته سواد دلم از آن خطا  
 و سبدم فاخته را ختم کنم با اهل من  
 طایبی کو بره بار ز منی نکند  
 میشود و در هر دم غرت او خاص من  
 کردی خجالتی و سحر یکی خانه او  
 ایک خون میگرد غم من ز کشت  
 زاده ایل سزنگ نو نه چون کرد  
 سبم غم من که بود پاک خست بر جا

میشود و تجربه خلق جهان ستاره

بکشتش نابرسد و در غمت بقصا

مکن در بر حق زلف ای مرثا از آن  
 که چشم مردم اهل نظر باشد بر آن  
 برو زو شب در سر کشته اندامی که  
 برو بر عجز مهر و مایه دانه انگشتان  
 ز نیکل بر من چاکت میزان از غشا  
 جو بکشت بدین بیا آن سرور و  
 بر آید که بر جرقه بر دار و تقاضی  
 بپوشد آفتاب ز شرم او در آما  
 بر زنده تار که جاننا تو بکشت در جا  
 کر از ویدار بود قطع شد و خیمان  
 بر وجهی نظر کردم ندیدم خرم خیال  
 بقسم شد که نمودت بر اهل کمان

اگر برسد ای مغازه عشق کیستی بر آن

بگو منم من ایوانه و شیدا بر آن

دلم ز کوی ربا نیکش بر باطن  
 برو طعيب که من خوشدلم بر این باطن  
 بملطف عام تو قلای منم ز خلق جا  
 بقبض خاص تو دل طالبست باطن



بدو رطل لب برک کل بکار آید بسی است میان جوانان  
 سواد خال نور باست بر چو دل چنانکه از خط مشکین رقم رویان  
 اگر فرض ز محبت کمال بی است دلی بنان بجان بکشد اعراف  
 دلا بیکده کسان باشد و چو دست بخان شهره شود همچو راه مرغان  
 حضور و غیبت و ضوآن چو بختی مستی  
 گزشت در ریاضت کوی حبس بختی

شد دانش نقطه اسرار و غرض خط  
 دفتر محنت هر خط از خط خط  
 خط هستی را حجاب چهره جانان چون داری نیست نفس معراج رویان  
 و اگر خواهی مراد دل که برود تا بکی باشی درین کرد اسرار  
 در خوان به مهر خود ساز هر عشق نماند ری زین میان کبری یمانی  
 ساقط از لعل لب که گشته زین هر که با بد خضر از وی کی کرد و خط

همچو سقا و سبد هر خطی خساره  
 دیده و بکشت او کلام حق نخوان برین

هر که نخواهد کند این سلطان اختیار  
 با سکا نشکر خون اول که بیا  
 میشود از درد و چو در غلام صفت



مرد و ترک او همی بر نه خون با پنا  
 مردمان چون بکنند از جا با پنا  
 و هم زانجاان میزند و گزنی بر دل  
 آن بت هندو که در و با پنا  
 باز دل در و هوای پشت و خط و خال  
 پس بچشم من ز دست این بر پنا  
 ترک ستی را نظر ریاه مردم بر  
 از قدیم آن شاه در و با پنا  
 مرده دل را هر چه از جا بکنی مرد اول  
 کی توان بی معرفت کنان با پنا

تاشده سفاخلی من خواجده هر دو  
 بکنند با پنا و از او یکسان

طوطی جان دارد از آتش مرد و خط  
 یافته چون از لب لعل سخن کو خط  
 تا نظر کردی بسوی من زمین مردی  
 یافته در یک نظر از چشم جاد و خط  
 از شمع کفن فردوس کی با چسب  
 هر که در ادای کل نور ست از و خط  
 سوی سر و کل نه پند هر که باید و خط  
 از کل خسار سر و قد و خط  
 همچو زاهد سجده بر کعب مردم جان  
 من که دارم از سحر و طاق ابر و خط  
 دل که شد و بخواهد از کفر و خط  
 دار و آن خورید از سودا و خط

فارغم از آرزوی چشت و خور و خور

کرده ام تا بهیو مبارک سر کو تو خط

چو با انصاف چشم انداخته در کار و خط  
 بسی حال چنان کنده از ناله و خط  
 بگرفتلف نمود بند و پند و کران کو  
 میکان ته بدین نکش او بکن و خط

رنج و پادشاهش کجا و زیادتیا <sup>عظ</sup> که او در دهر بسیار از دست خود  
 ز بار جیه نرق در با هم گشت <sup>عظ</sup> فرو مانده و خود کل نذر یا خود  
 بنزد عارفان آید و شی بان <sup>عظ</sup> بشود چهره را از کرد بسیار خود  
 ز دنیا میکند و خود از بی <sup>عظ</sup> ز کفارش بکفایت دست و کفایت  
 میان مردمان خود فروشی معنی <sup>عظ</sup> نیاساید می از کردی باز از خود  
 نشد از خط توحید و چون <sup>عظ</sup> درین و برانه را افتاد از بر کار خود

ز علم به کل سفاه حاصل کرد معنی

به صورت بود غرورنده اگر از خود

از آن دو چنین میرانند در کار خود <sup>عظ</sup> که در دهر از کم و زیاد گفتار خود  
 بود منکر یا بر باب حق بکشتاف <sup>عظ</sup> کند تا پرده جا باره از بندار خود  
 بخواند آشی کران خط و لطف نعم <sup>عظ</sup> بکدم بگذرد از منبر و اشعار خود  
 رسیده وقت آن که بر روی <sup>عظ</sup> بهالایه شراب از گوشه دستار خود  
 قدم کر از سر منبر سد بر پا <sup>عظ</sup> شد بر پا به غرور سر از رفتار خود  
 ز چشم پر خمارت نوع مستان <sup>عظ</sup> بهای و هو بر آمدت از بر کار خود

ز سر دل جو سفاک خیر یا بد نخواه گفت

بکس یک نکته هرگز و کر ز سر از خود

منم و بواند و نشاید ای حافظ <sup>عظ</sup> درین عالم شده رسوای حافظ

من نه دیده بودم و نه سپهر خوارم      جهانی بهتر از سودای حافظ  
 اگر داری دل آگاه بشنو      بود و در مرزبان غم غای حافظ  
 جان بهتر که نقد جان خود را      فتنه پر قدر بالای حافظ  
 اگر چه ز راه دل بودیم      درون و بهر سلازم جانی حافظ  
 شنیدم در دل و دیده در جانش      نشد معلوم از دای حافظ  
 و کار یی نمی آید و دستم  
 منم از جان و دل صفای حافظ

رقم ز در رخ از ابرو و مژه      که شد سرو غیر خوشه مطمح  
 ز صیاح آمد آن شمع دل افروز      زبان بکشد او اش ندانم  
 بهر صورت خم زلفش بمان کرد      جمال شاه معنی در دست  
 از آن شد سرو از این مسکون      که در خودش نشیند سرایع  
 از و شد گشت کارش خرم      جهانی خوشه چمن برده و مزرع  
 لمیح الوجب و مار غالبه بود      که شد بر شور این نمط طبع  
 حدیث خط و خال اوست بقا

شعر من از مطلع تا بمقطع

نابر سر یک سر و یک سر      نوری خط بر صفحه مزار  
 جمیع اهل دین مبتدیان      و زین روی زلف بر پیشانی

جلمه در دهرم ز نذر بکایت  
 بگرنگم و دوسته ام از دوری است  
 غلام از کف جگر بر دناج از سر  
 کرا از سر غم بر کفم این غمت من  
 با کفش و عصا و کرد و خلق دنا  
 شیطان غنیمت دشمن شیطان کن  
 مردانه بدست آیم این ال خوار  
 بر رخ نواز که گشتد گوشه رفیع  
 سفاد و طلال فرخ مطلع نور

در خضر خطش شور مرا زینت خط

خنجر گشت زو نیم آن بکشتن  
 ای مونسان چه سازم با آن دلیل  
 بر نطقه و افش خط و جود بر دم  
 آور در لطف مگر کشم مردم بر هیچ  
 زلفش طلع بد را آور و شد بران  
 جمعی نباشد در مردمان طالع  
 ز دانشی بدست از مغزش آید  
 از بد و نابر آید مانند برق لامع  
 از پند روی بایست و مسجول ما  
 بی روی و نباشد جلایز غار جامع  
 بر خون من سپید دعوی نمودند  
 ز کان او نشناخت چون و کواش

ساقی بکوشه چشم می میدد بر بند

سخاکن درین دور باز در عمر ضایع

میردم ز کشتن شهریاران الهی  
 ابو دواع ای دوسته از ان الهی  
 نین و یار امر و رای اهل نظر  
 میردم با چشم گریان الهی  
 نامود و مرا هم آن بکشد و می  
 از دو عالم شکم از ان الهی



یاد چون با نام او آن حدیث از مراد نام او آن بود  
مستوفان چون منظر من بعد چون گفتم از خود بر زبان آورد  
بست خبر از یار همراهی در که کی خوان کردن جهان آورد

جزو عاشق از دل خواه

میکنی که زین غریبان آورد

بر آن پادشاه خط نوشتند و بر سر  
کرا آفتاب تابش میان بود  
ز صبح عارض او شد چو در شکم بود  
در اندامی که فتاد از حال او پیش  
ز ریش دوست بر لبها برنجید  
ز شمع عارض او روشن این مجمع  
ز تخم مهر و وفا بر نهد بد چکنم  
بغیر چو در و جفا حاصلی درین کش  
بکوی باد و روشان چه بکوی باد  
نمودند و آنجا منتهی زد و در  
که ای آن سر کو بهتر از شد و جفا  
کینه بر در او همچو صابون شود

بیش که آبجاست من خط و خال

و ابل باشد و مستحق آن من

در کوی غریبان نشستم مرغ  
و اویم بکوی مرغی دلن برقع  
جام می داشت بر خمر در کش ترا  
بهتر بود از نکت جم و جام صم  
دارم موم و بن خوابان شما  
بجسته خرامیم زخم کثیر و برقع  
دی گفت که قانون که گفتمش ای  
که کل و باهی کردیم شب قلم



بر باد و در غل غنیمتی بکشند سودا و در از راضی برافشانند  
 از هیچ ازل کتاب نقد برکشند چون خط نور بر صفی خوش بدو  
 قطعا نتوان قطع نظر کرد زینا  
 تا داد او بشمار خط نوریت مطلع

کسی که شد غل و جان قبول سلطه قبول کشت نهضای او بنزد  
 دلی که مستی نیست در عالم حسن بود که از خویش برسد  
 یکست بر بخون حق مواب که بر خطای دل است لطف بار شفا  
 کسی که کشت شرف نیست جلوه بهر کجا در جانش بود شرف دفع  
 ز آفتاب خشن زد که نور کشت جمیع شد به کمال و بخت کشت به  
 ز شکال نهان بر غم که کمال بهر ع دل او بهر شد فصل ای  
 کسی بگوید که نذرک عشق ای ناصح

که در نصیحت خاتو میکاشی نصایح

ولا اگر کنی در جان بخار شمع هیچ کار کن غیر عشق یا رجوع  
 بروی او منده صحبت دل عشق چنانکه کشته پریشان زلف و مجروح  
 ز خیره برده بر افکن سر زار از که کتاب جهان تاب بر کرد طلوع  
 به پیش برده اهل نظر کلاه کری بر آمد از در معنی بصورت سلویش  
 نظر بود و زبان هر چه نیست عالم برست است و بر نقد و حسن اصل کشتا

ز سحر سال تو اگر نیت ای سنا  
حکایتی که تو گوئی بجا بود مستطاع

در کفر زانسان کور او چشم عالم  
بر سر مو ز نفخ جان شمع بسوزد  
در نظر هر که بنامند سر و کلاه سارنگ  
هر چه در دهان داند نام غاری بود سرباز  
هر چه در دم گویند او با غیر در کس  
چون ز آتش رویش در آتش آید  
کشت زاج چون ز آب سبکی سوزد  
کف نفس با یک است بچکه در دم زبانش  
بخت نه در لید که کز سوز دل برسد  
بر سرم از آتش خشن بود میراث  
دل بوی زلف او زده نیست چندان  
ای صبا با من بگو چنانی که در کار کنی

داد و ستاد زلف با خط بندگی

سر بر زلف و آزادی بر آواز دینا

ماهر و رطلش خنجر انیم در پنج  
در قنای جهان رکبه را نیم در پنج  
شاه و خاتان مادر بر در میرود  
در بی غش و سواد بر در استیم در پنج  
شاه بازان جیفت ز نظر نباشند  
ماهر و دو عالم کمر انیم در پنج  
همه از یک پرو و مادر و از خنجر کجا  
در یک بکشت بر یک کمر انیم در پنج  
چرخ سیران و لا در رکبه نشسته  
در مصاف غم او بی بکشت انیم در پنج  
در نظر سرو قدش باطل طویلی  
رست که همه می کش نظر انیم در پنج  
روم و دیم چو ستا سوزی در دها  
او برین بر قفا بر کمر انیم در پنج

باز

بار قیام عمل مرد و کردار اسود	عند لب کشتن خدای شود مهر
کحل اندر بر این غوی بصد کجاست	نخچه عمل لبست هر که شود خندان
چون نمی آید در کفر از جهان بوی	کلین اسب بر کمانی کل ز این طایفه
لا اله الا الله یلی ما بعد	کاسای می که میبارد با جبین
و صفت خط و خال او یک در این	بر دل خود سوخته از آتش آن
کوفی با مناسبت سر کراں زرق	کرد چهره آن از سوزن کجای

تا شنیدم در او آن بجا مهر جانم  
 همچو سقا میکنم آفتاب را هر جا سر

عمر یکدشت گرفتار جانم درین	در هواد هوس خویش بجانم درین
هر کبی نام و نشان شد بویصال	با غفلت ز بی نام و نشانم درین
سود در نقد غم آوست ز این نذر	سود بکده آشته مال ز بیا نیم درین
بر بنجر و نیم ز باغ بول یکدشت	باقی خم شده در فصل خزانم درین
سیر کل از لب آب روان مطلق	بجز در دل از آن روح روانم درین
نقد اهل ارادت ز قین بچسند	با بصد مرط در طین و گانیم درین

کلمه سر بر زده از حجب دل ما شب و روز

آه دارانم که تنم ناکه بر آب جان	همو ستای که انا فل از انیم درین
بند بند استخوان کرد و جوی ناکه	درین

خانی چون کاغزی بود و بخت فتنه  
روی حق ناپدید و شکل کبریا  
چون بشارت پیا برد و نقدی جازا<sup>اصل</sup>  
خاتم عاقبت خواهرش حق بن  
میشود در باقم خراج و میانه عیال  
در بدر هر یک بحال غنی و فقیر  
همه نام تلخ کام از جام شیرین زهر  
هم نشین زانو و محن چمن زرد  
جان بکسرت و طلب بی روی خود  
رگ برک نزد بکتر از ما با بود و هست  
ما ز نفس خویش و دراز و تنش بزد  
بر غمت فیه تی راسی نبردیم و شدیم  
دو بی انگار آدم تا بن شیطان  
و چه بد حالست ای شاگرد کس از این

قبل و قال علم و دانش میر و ناول

ساقی می در صراحی کن از این صفا  
تا در آنم یکدیگر می باشتند در صفا  
که باقیم صراحی از می که باقیم شیر  
بر کستم خنجر بخور ز ریزش نفس از غل  
عقل گفتار لغت و باقیم من بخوا  
عشق بی زود کاهی بر پیشان بخوا  
من نخواهم شد ز کوبش از خنجر  
باد اگر چه نماند علم در کوه قبا  
در کد ز چشم ز می از او شوی مرده  
در حیا خویش حمدی کن در دود کاف  
بر خلاف و ستان حق شود و شکر  
تا نماند مغرور و منت احدی از خلق

کس سخن مستانه گفت ای شیخ رستا کبر  
از خود سندی بود و یوانه را گردان

اول از او



ایدل امرودی بن عالم مردار بود  
 بر ویان عشق و سکاهامد و کردگار بود  
 در اصل دینار حق شوخون چند و بانده  
 یار چون میخواست با بی سوسانان  
 از غدا کرد و دست بدین میخواست  
 کام باز آن قطه خال لبی ای  
 در سمرست برین جاد و دین مردار بود  
 میزند ای خواجده فردا بر تو این بکار بود  
 برن و عالم هر که در چون و دین سلطان  
 بر نیاید چه پیش و دین و دین کار بود  
 بر نده و بیم بهان چون لک خیار بود  
 بر نیاید در جهان یکم به بن بر کار بود

بنحو مقام که شد از زلف و سودا بود

میزند در سود و سودا بر سر بازار بود

چون ز حیات سر برداشته و دینار  
 کی بود دانه و مادر روزگار  
 نیست هدایتی باز در دینار  
 بنحو کان ز قبضه قدرت نشینان  
 نیست بغیر من کسی خسرو خوشین  
 او عالم کشیده و چتر نکرده و موی  
 بی غم عشق او کمن عمر غریز خود  
 از بر حقیقتی مثل تو منظر خلق  
 دست اگر دینار پیشش امن او در  
 هر که بنا و کشتن مسینه خود کند  
 هر طرفی که میرودم لشکر کشیده  
 کوه که مرستک من کشیده عیان

کوه معروف بر آزدل خویش ای غایب

قابل کوشش نشود و جور بر ایدار

اصل مصنوعات چیست بود  
 بود و ناپود آدم چیست بود

از سرگشت چشمت بود آدمی      بسته بر یکدم بود در چشمت  
 از جهان بگذر که بر باد فناست      از پای مرغ بر غم چشمت بود  
 هر چه بادا باد جام می بیار      تلخ و گسست کلمات چشمت بود  
 دشت خوشحالی و در حالی ترا      گفت و گوی شادی و غم چشمت  
 می کرد یکسرم و ز سر بر حیث      نقد هر بار بر غم چشمت بود  
 آنچه بر باد بودن چون سبزه      از حیات است آن غم چشمت بود  
 از برای بود و نایب و جهان      فکر پیش اندیشه کم چشمت بود  
 بوف متاجان بودای مرد دل

در دم می بریم چشمت بوف      عشق  
 غم و بودم از کت سالی باقی جانم      بهر از اندم که قدم پیشانم  
 که جور شده و مرا آن بار نه دور      کز ره معنی نامم میرسد غم  
 با شهادت لب و رو و آفر تابان      روز تو روز شوبه غم  
 در هوای برفت خاشاک که از لاله جان      زانکه جای مرغ غم تابانم  
 شام هجران را به روی آنکه بگذرد      تاری سوزی بول بارانم  
 دلش به خزا در دام آهنگ رها      کی سعی کس شود غم خوشی غم  
 عشق آن مرستی ای متکا از طلب  
 پنجه رفتند از آواز از انجام عشق

مگوسته خلاق با منافع      که جال نیست با سرار لایق  
 در آینه پیش و در و گو      بنواکان مگوسته خلاق  
 همچون گوی از خوبی یعنی      بقدر استیج کن از سر و حق  
 بهر و هیچ نیاز از دست کده      اگر هستی بروی بار خلاق  
 جز زلفش شب و یکن ای دل      که با بی نشان از صبح صادق  
 رسد از خاتم فیضی و مادام      نباشد هیچ کارم با خلا یون  
 بود دل آزاد شد از هر دو عالم      شدم آموده از سبب علایق  
 مکن غیبت ز خلق ای را پیشه      کزین بچاکی دوری ز خلاق  
 مگوست با محرم را سرار

نباشد هر کسی بار موانع

ابدل کسی ز فتنه مانند نور      قطع نظر از سقا و در کاسه نیست  
 در که و در بند تا کی فی و در و هم      صد روزی معلق از هر یک کلن  
 چون خورشید چون کی در کله این      نه هر ز قوم خوردن بر زهم باب  
 هستی که بنظر از بس که سپیدی      خاک در کفست مثل تو نیست مطلق  
 بسی و کاسه بسی را بلی چو دانا      در کت و بکت و حال در آن درین  
 برینچی بس که گمراه و کفر فانی      چپست و غریب گشت بهیم سر  
 موصوفی این صفت است خوشی      ای غمگین یون و ی هر یک یون

لب میگون او ز چون ناله‌ی  
 ز حال با ترازا در خبر نیست  
 دل دیو اند من گشته محو  
 بودم و تو لم چون عکس بودی  
 یسند روزگار خلق افسوس  
 قناعت کن بیکان جوئی  
 ز دودمان به نفس خود مکن

اگر صفائی دلی مکن از ریا

بدور جام لب و لعل او مرو

منصور دشت بنزد از جام می آید  
 دست نه در درین نور از لعل  
 از چشم زخم دوران اندیشه کن  
 از کفر زلف او شد ز بار باینست  
 بار از روی آن بستم بخود کن  
 ای پخته درین دیر از بت پرستی  
 دمساز گشته با وی می گفتی  
 ز مسدودانی جام می مرو  
 بر جام عیش آید سنگی چرخ از  
 زانو که دست یار ایستاده  
 از پای ناله آن بت نورده

ای تشنه لب بستان حق نواز صدق

نادر خط و حد با ماشوی تو لمحت

سرور عالم تو می شاه سلطنت  
 رهبر آدم نوشی شاه سلطنت



منظره است حساسته مع انجلیت      باعث اهل نجات شاه اسلام علیک  
 شاه ولایت نوی ماه پرتوئی      مهداد غایت نوی شاه اسلام علیک  
 یار و حبیب خدا فرخنده انبیا      راهبر او لیا شاه اسلام علیک  
 شده زجانات بیان فرخنده پیکان      خسرو کون و مکان شاه اسلام علیک  
 ای بصفت سل لای بی بکمال      عالم هر خبر و کل شاه اسلام علیک  
 بین همه عالمی غز همه آدمی      با همه کس هم می شاه اسلام علیک  
 ای بکمال کمال ای بکمال جمال      لاهوتی زان لای شاه اسلام علیک  
 ای بکمال حسن شاه زمین و زمین      باب حسین و حسن شاه اسلام علیک  
 کرد خدایت و عظمی چون دل آفرین      زینت نولافتی شاه اسلام علیک  
 ای بیتی معجز و مکار تو بادی نام      راهبر هر امام شاه اسلام علیک

شاه ولایت پناه آورده سقار راه

بر در تو خد رخواه شاه اسلام علیک

کوه آساک گویند ای چاکلاک      که باد فای تور فتم از پنجهان در خاک  
 چگونه دلا حسن بر خفت ز تورم      که شاه در نبرد است تو از کاستاک  
 بهر دو بنو سرکش تا اند بوسه      چه افتاب چه ماه و چه انجم و فلک  
 ز لطف و مهربانی هر که اندر سلطان      چه بخشش کرم هست این یا نشد لولا  
 اگر خطای من از حد بر دل بودان      که بنوا و رسم از در که تو من عاشق

براز ظهور جمال تو گشت کون <sup>نیک</sup> و لی بر دم خود بین خداداد و کس

دی نزد بخوان ذکر اعلیٰ و سقا

همین بود چه و عالم کمال <sup>نیک</sup>

آن خواجہ چہی ناز و با اسکت <sup>نیک</sup>	باز نیکت ز یکبار نیکت <sup>نیک</sup>
از تو یک بند خود صد <sup>نیک</sup>	برنازکت عمارت فکر یک <sup>نیک</sup>
بستہ کمر زین بر لعلک <sup>نیک</sup>	سنگ یک و سنگ یک <sup>نیک</sup>
پوشیدہ تن خود را با اطلست <sup>نیک</sup>	کج کرد و بفرق سرو ستار <sup>نیک</sup>
با بانی یک بر چہرہ شانہ و در <sup>نیک</sup>	آن نازک بچو یک <sup>نیک</sup>
بر بسترک عشرت افتاده بکرد <sup>نیک</sup>	خشت <sup>نیک</sup>
تا کردک ایست کاش <sup>نیک</sup>	استادک <sup>نیک</sup>
کو نام نشان من این من و آن <sup>نیک</sup>	ای و ای بجان من <sup>نیک</sup>

سفا ز مسامانی اوصاف نو یک <sup>نیک</sup>

ای نفس ملوک <sup>نیک</sup>

از سرنازان صنم نوخ <sup>نیک</sup>	گاه بصلحت بنا که <sup>نیک</sup>
شاه و کد از اجد و در غراب <sup>نیک</sup>	از می خفتش <sup>نیک</sup>
در طلب شاه رخاست عشق <sup>نیک</sup>	عقل بود و در صد و بود <sup>نیک</sup>
تاز می عشق کشیدم <sup>نیک</sup>	فارغم از کیفیت <sup>نیک</sup>

بمن بپوشید خاق نیم  
دستم هم باد و پد و پدیک  
دوش زرد اندام می پیک  
عشق فرو برد مرا چون رنگ  
خوانده چو ستای خود آفت را

بر سر پا شو کز راز غدر رنگ

چنانکه زور و عشق تو آفریدم کما  
بر دم باد کار تو این در در رنگ  
آهی که بی دستم آفریدم کما  
شعبت بر فراز من آن آفریدم  
در تو خوشنات نسبت عشق  
کر اهل در در اینجا میکش چپ  
باجا ساری غرقه بخون من کن  
جایز جو نیست عقل و کفن بر شیب  
تلقین باز بر میان بود از این  
بی خید لا و بالی و بخوار و سبک  
از کبر خست از نعمت شیرا  
مستی با جو پیش را نکور بود و سا

سفارش آتشا چو مهر قطره از رنگ

چو هسته و کز اوست که الله لا سوا

ای تن سیم تو چون بر گل نزار  
کی بود چون لب شیرین تو شکزار  
قامت نایک ای شاخ گل تار باز  
هر طرف از گل و بنو و دهر نزار  
دقتت به بود از سبب سرتند با  
کز پانی شده همچون گل این نزار  
میکنی جور و جفا باز ز ما برگی  
که بود و خوی تو ای شوخ سحر نزار  
سوی خوبان بشما میگذرانند  
در کی مثل تو کوای بیت این نزار

نیست نازک روی تو کمال از کشته کسی بود چون لب شریف تو سراسر  
 شوق فاشند و درو نو جوانی است  
 پس که از لطف تو گفت این غزل است

ناله کن مین ازین ایدل شورید حال      نوبت و حد رسید تا کی این قبال  
 زانش ذکر جلیل مستی خود را بپوش      تا که نابد کمرشاد غمی جمال  
 در طلب کبریا فرد تو از مال و ملک      عشق تجل بهم آمد وین جمال  
 از در میخانه ام سوی صومعه میخوان      عین عیان کی خود تان جواب  
 آنکه بآلهم نزل داد غم و سوز را      خواست که عشقش با بار نمود را  
 هر رخ مهر خاردش کل میچند بیت      ببل اگر عاشقی از سر قهر نال

ناله سفار حد میکند در ای رفیق

در کده راز چه میس تا که نکیر غلام

بجز اهد دل سفار مستی بود چال      که روی کفری تخم محبت شکار  
 بنودی در نظر و عمل و پیش در کنار      سر موتی که بودی میان با و عا  
 با پیوسته دارد گوشه چشمی که آن      تیر غمزه او تا شد از جان دل  
 خیال خال و خلطش نقشش دیده      از آن روی بوصل او بهر صورت  
 ز مهر و منتظر بکیرای جان دیده      مهر خیز و ال کو کرده و بکیرا  
 نماند با و هم احتیاجش یکسر موتی      تقیری که یقین کرده و نبش

و قیام



بود از علم غل در کجای آن جز <sup>مشق</sup> که من باید و نامم کردل نصرتی <sup>مال</sup>  
 بود ناقص حکمت از قبل <sup>فقال</sup> اگر کمال علم سال یا بی ستوی کمال  
 بچو سقا هر که شیدا اند زند محروم می کرد

که هر که بگوید در این برینو سلال

نه بود بر کوشم رسد یا کمال <sup>فقال</sup> که ان بکیر از ان باد و جلم بان <sup>مال</sup>  
 اگر کوی خرابات مختلف شد <sup>فقال</sup> موز لفظه اوقات و چیت <sup>مال</sup>  
 بکیر ترک حرام و نوش باو حق <sup>فقال</sup> کسی بد صبت نه امیکه شب <sup>مال</sup>  
 صفای باطل اگر میل اری <sup>فقال</sup> پیا بنوش از ان باو می <sup>مال</sup>  
 بزم اهل حضور این چه دهر <sup>فقال</sup> بکان رسیدل من ز حال <sup>مال</sup>  
 شمع غم نمود این که دلت <sup>فقال</sup> بلیج روی تو در من <sup>مال</sup>

همیشه در دل سقا همین مراد بود

رسد بدست عشقت بر تبه ابدل

محمد متاجی صبا آورده از مولای <sup>فقال</sup> کی جو طبل عاشق با سر نه در می <sup>مال</sup>  
 شبامازی چون بخارستان <sup>فقال</sup> خاگر بچانه باشد در کن <sup>مال</sup>  
 بکشد را در نظر خون قطره <sup>فقال</sup> نانی از میوه کلزار و از <sup>مال</sup>  
 کار صا ز رسم خردمند غلط <sup>فقال</sup> آشتی زد کل بجا کم <sup>مال</sup>  
 حل بر بصری با چون کنی <sup>فقال</sup> باورین کلزار <sup>مال</sup>

که در انهم قدر این دو کوه سرور باقی است  
 و در باد از سر بهر ملک است گنج  
 نو و کوشش از چو بانی که دست اتم  
 در هر بار می نمود از ملک و جانی  
 نافه آسوی چمن را نظر سودا و نون  
 تا بکین سال که از سنبل و یابی گل  
 که بصیرت داری آن آینه و حدت با  
 کج خلقی اشکار از خلعت نه پای گل

کاشه حاصه در صحنه اندر چرخان

به چو ستا بیکشتم از جام روح افزای گل

کی بود بار بکر و من در تیره سبیل  
 و ز سودا و مکر کشی افکنده در آسبیل  
 از دور یا بهوئی تربت بطی ارم  
 تا بجا آورم طوطای چو بنو فیل  
 دستگیر من که لطف عیسم او بشود  
 و در نه جرم ما کفیر اند و غش فیل  
 صرف شد عمر هر بهر جا و علم بیل  
 بعد ازین دم که در شمع بود درین فیل  
 فرض شد برین بهار و ختم سویی حیا  
 بر لب شمع یاری چند را هم فیل  
 ز آدمی خون جگر برین اسبیل شکست  
 چون غم روزی در میان کوی باغ شکست  
 خوش بود حیران شد و از آن بجان عز  
 تا به پنجم در جمال هر یکی نور جلیل  
 کرد خلقت را و هم با آن بر شمع شکست  
 که شود خنجر بران سر شمع صافی  
 صد هزار استیغ فرشته باب الصفا  
 صف بخت افتاد و در هر کوه شمع شکست  
 خون قربانی چو در زوفا لیلی پاک شکست  
 ای فدای خاک این جهان و هم چون شکست  
 که شود و کوشش شیطانی بعضیان شکست  
 که شود و کوشش شیطانی بعضیان شکست



گزین طایق خلق شدی و فارغی  
 کز رفیع در آید عارفان و عیال  
 جولاف هر دی شمع مغرب و ابرام  
 بقدر مسکن خانه کجایم و عیال  
 کمال علت نانی طلب کمال  
 و گزین جمل مرکب ترا گزین عیال

در آن روز که سمارا زل خیزد و ابرام  
 برای تو هم شکلی میسازد و عیال  
 غرض فرا بر خود او را زود بوی آید  
 که یکدیگر در ره جان و این جان و عیال  
 های دولتش گریسته بر عالم شکست  
 کجای برسد خانه ششمنی بنده و عیال  
 بعد آتین دروخلو مثل آن برکت  
 بود هم باز مهربانی از تو و عیال  
 بنوع جهان هر سبکی کمال هر دو  
 نثار و حال و در بر زیا کجا و عیال  
 خوش آن بود مرادی که نسیم طبع  
 بر او گشتی مار ازین کجای و عیال  
 بسا جود و نفعی تو فایده او هر که کرد  
 شود چون عارف تو و عیال  
 شود آسان بطرف از کز تو و عیال  
 و کز آسان بکیر و کار بر مردم و عیال

زمش یاری بسی و عالم را فی جلی  
 چو سقا تا نومزدان با و یکدم و عیال

اناحق اچیز ما و من غافل  
 در دلم جان نوشی و تن غافل  
 خود بخود نیستی و می آتی  
 تو خود آ بود و من غافل  
 در زبان ساز آمدی بسخن  
 نکتة کیران ازین سخن غافل



کو هر شپه چراغ می جویند      همه خود مشمع و از کفن غافل  
 کثرت ماست بین وحدت      با خود از خود بگردن غافل  
 شد ز نور تو آدم و حوا      هم زمان نور مرد و زن غافل  
 کل و بلبل تو شی مشوار خود

همچو ستاره در بین چین غافل  
 تو عشق گفت من این سخن <sup>سپاس</sup>      رو با و به جوش و نهج ایاش حال  
 ز راه جوگر بخت کند با و خلا      و هم در کشتن فرخنده شود و صد غافل  
 این بود بگو شمت با تو ز تو      در قیل و منالی تو و من با می غافل  
 هر جا که رده عاشق و سوخته ایم      عشق آید پیش از که چه معشوقه بیا  
 این عشق چه شیرست <sup>عشق</sup>      در نهج او عا بر اگر کند کز دل  
 ای سر و پدیدار تو از من جورا      شد فاسد از چرخ و ختم زلف چون

ستاره بین کس کلیم آرق ناعت  
 کز جامه صوفی که آن بود این <sup>شال</sup>  
 شد بهار و رخ نمود از باده <sup>گل</sup>      در جهان تا سرده حذر اگر نهد کل  
 چشم دل بکشت اگر بونی <sup>گل</sup>      زانکه در و رنگ بونی آن کل  
 چون نداری کرد از شوق <sup>گل</sup>      و که بر حال تو در دهن کل  
 سر ز و بر چو غنچه بلبل <sup>گل</sup>      تا و در در خانه دل از و در و دل کل

پیش پا برکت نواد ایتم که اگر درین  
 میسایر روی خود باطنی است  
 در هوای کشتی سست ایستادن  
 در غم و سحر جان کوه سبیل  
 غافل از آن کفر و حیران بگردد  
 کل ناپدید خوار و غریب است  
 بنست بر یک کل آن شبنم فیض  
 در عرق شد گوینا از شره غلیظ  
 ناکند خود هزاران راه بود ای  
 خود فروشی میکند بهر سرباز

همچو ستایل کلزاره قسم کفرش

بر من صد پاک کرده بادل

می برد و میدم آن در من دل از دل  
 که از ویران جاجاشده کل  
 شد در دره و دره و سهراب خاک  
 خاص خاص درش بنده بخیل  
 از غایب بعضی حیرت و گریان  
 تازند خنده زبان کل کل  
 برین من جو فروشد رخا بشنم  
 کشت کشت همه خرم حاصل کل  
 بگری می ایست که این ایستادن  
 از تاهی می عالم شد نازل  
 تا کی کی تجمل کل نفس نو اسیر  
 آه ازین کج خلقا لطف باطل

بشوی دم دلمزین هزار غایت

همچو ستایل کلزاره تو غافل کل

باز دل از سر زانست پیشان  
 دید درانی لعل خنده او گریان  
 کنش تن را بطوفان آباد و چو تو  
 مر سبیل دیده شو شمای همان

سرفرو بر دم چو دل خوشی عشق  
 تاج بنوشد چون لب علت ز دل آفتاب  
 در جهان از محنت یانیم با جلد و دلم  
 نامنا سبب بسیار دیدم در جهان  
 باید مقه اراذل و انش افتاد با  
 تاج دولت بر سر دوزخ منان و کلاه  
 زین زربشت فریادش غوطه بخور  
 جن بجای او زال جهان فقیه دار  
 زشت میو یاز اقبال جلد به دم سر  
 شجکان خود بستن بی کین ناچار  
 دل بر از غم دیدم که میان خرد و شکست  
 ناقد هم بیرون نهادم از طریق دلا

مست از دوا اگر سقا صفت گشته کبریا

هر چه بچشم من از شاه فرسان بیا

در بی طفل روان گشته خود حیرانم  
 تار سیده نفسی در عدل کمال  
 که کجا می رود ادا ز نظر که یا بنم  
 آه ازین که میرا گشودید بهر گشت  
 زود در وقت از نظر آن نیکو و بی گام  
 کوهی چندی که حاصل شد ازین عیانم

و صدی دشت بجان کز تن آمد بچای  
 تا کند کب کمال آن غلط نادانم  
 گزیده بود ایمنی شمع و چراغ نظر  
 جان چه با غدا نیست جز پلایانم  
 ز جوی صدی گزیده از عین کمال  
 در چه کوشش کند بر بار غنایانم  
 کوهر ماسوی کسار شد از سنگدلی  
 خار و سبکست مگر لعل خود دگر  
 خاک در دیده نادر زده آن دُر نیم  
 ز نباتی کمر آید بسوی جودانم

قطره ناک چه ستاود از نور زین

چستی آن رسته خار و شمشیرم

سوی کعبه از دل و جان میروم  
 بهر طرف کوی جانان میروم  
 بهر آن گل در پیایان طلب  
 فارغ از خار و میلان میروم  
 تا شوم خاک ره خضر رسل  
 در ریش با چشم کریان میروم  
 چشم من شد چشم دشت نه بیم  
 جانب آن ای کویان میروم  
 از خیال لعل آن دُر بشیم  
 باد و چشم کوهر افشان میروم  
 جان لب آب مرا از در و او  
 بهر در و دل بدرمان میروم  
 بهر جوی در هوای مسرور  
 سوی آن خوشبید تابان میروم  
 باغ زرد و سرخ لاله کون  
 بهر آن گلبرگ خندان میروم

بهجو ستا از شراب خونیست

بهطرف افغان و خیران میروم



و از زخم تویشم زین زخمی  
 نقشش آن زمانم بمنده منقش  
 سر زخمی عشاق و از آن  
 هست ناموس برکت تو بسوی  
 نیمه از هر دو در دو سر نقشش زخم  
 رسد که از سخال و زینشان  
 بود و ای شاد و پیون ز کوه که چرخ

که چون صفای تو ای منجی یافته عالم

غری بظنکاری نقاشی و بزم  
 روشن جوش از تو جالبش از  
 فکر و نقش باعث ویرانی دل  
 فتح دل از آن فانی و همی بود  
 در دو و غم او غصه و باور و کوبین  
 ترک همه کردیم دره و در کفریم  
 نقشی که دو صورت غیرت ندیم  
 از روی بغین پرده بندار و غم  
 کنی بطور آرد اگر رنج کشیدیم  
 تا صبح با خلاص که خواندیم و سیدیم  
 امنت همه که بمقصود رسیدیم  
 از جکشت و فتنی چون نای تویدیم

سخاقت از خاک و بهر رفان

منکر مشو ای شیخ خدا را که مریم

درین سراج غم بهدلی نمی بینم  
 که در دلش غمت مشکلی نمی بینم

ز منی نه بر جان کز آن که کبریم      که در مویان ساسلی نمی بینم  
 زخم میده و خاک کاشم بخت درم      بغیر بود امانا حاصلی نمی بینم  
 بقول هر فرد ترک خلق زبان کنم      که در زمانه مودو جا علی نمی بینم  
 راجل فضل و رین در جو فضل صفا      زده اند وقتا فاضلی نمی بینم  
 مرید بر صفات او که کبر کمال      بهر طریق چو او کمالی نمی بینم  
 از آن بوده سفارش من نه گفتن

که غیر او بجان ماضی نمی بینم  
 قری طلبت ربی آن بار دینم      سرکشت ز راه خویش بی نیت  
 بانی بسوی منزل مقصود نبردم      در راه طلب باو یسب بار نبردم  
 بگذشت سوار نظر استیغ بلاتنه      هر چند دویدیم بگردش نرسیدیم  
 شب باز دل با جو پیر و زور راه      از دامن آن آرم بسوی غرض نبردم  
 چون آهوی چستی نشد از دانه      از نفس سگ شمشیر جان نبردیم  
 سر نبرد از حیل دل تا اثر عشق      از روی غرور پرده جان نبردیم  
 مستطاب سعادت به این خسته

از دولت نبرد غمش را نبردیم

فانی شدیم از تو بیای که نشنیدیم      چنه ان طلبه ایم که دیر نبردیم  
 شب تابو فانی خوانیم باطل اس      بون صبح بخورش بهر حال نبردیم

ز بهاست بر آسفتی رخسار خطه نو      و دیدیم ز آواران کن یک کفیم  
 و هر تو مارانظر از اعلیٰ بی شد      بی واسطه مانمود و بی حاشا نسیم  
 از خنجر شکران تو مردیم یک نسیم      و او خرد و ترک نوشید و کف نسیم  
 از شوق تو بیکانه شدیم از غم      بهیوسته برفت شد از غرض شرم  
 خوشبیدرخ پرچو نمود ز دست

مضاافت امروز میرزا محمدیم

ز کرب و دوش با نشی زاری کردم      بسوخته چه پروانه یاری کردم  
 بود زخم و فامد او و در که جوار      بروی گشت امید انکساری کردم  
 دوا می دزد و لم صبر بود و غم      ز آه و ناله چرا به قرار می کردم  
 کشید باز که آن ترک مست از جانی      و لایساک هوا می سکاری کردم  
 رسید چون بستم خنجر می کرد کشید      بکاک مقدمه اد جان غاری کردم  
 فرو شدیم بکیم از اضطراب مخوری      بیاد می کس تا زه یاری کردم  
 صفای باطنم از لای پندوست      من بلاکش اگر در خواری کردم

نوشته کتور حبیبی و ماکه ای تو نیم

نوازش می کن ای جان که میوای تو نیم

نقاب برکن از صبر دای کل رخا      که خوار و زار درین خلعتان نویم  
 بهر طریق جو بکا خان زما کند      به بین بکوشه خشمی که آتش نای تو نیم

ز عین مری از عاشقان اهل نظر      میوش چو مکر و حسرت قادی نیم  
اگر صد جو مدار قدر بر فلک سرا      نشاء و چهره ز روی جاک پای تو نیم  
بغیر تر جفا قاصدی با مسرت      از آنکه سینه سپر کرد و بلای تو نیم  
چشم مست تو چهار شد و دل سقا

ز روی نظری کن که مبتلای تو نیم

بر باشد و هر جا علمی ز آتش آیم      جز بست ز شانی به این سبب آیم  
بآتش سوزان بلا باز رسیم      ای اهل سلا بر وید از سر آیم  
در ملک جنون حس و هوا ایم      موی بسرو سلطان سزنگین آیم  
بر قهر نراند و دستان نکیدیم      تا عشق بود بر اندام و بنام آیم  
و اگر ستام از دور در آفرینشای      تا مندی روی زلف تو بود و نام آیم  
ما هم که دیوانه شدیم از غم آفا      دیوانه تر ندانم اهل خرابات نام آیم

سقا بود در و کشتان رو بکدانی

باشد قدحی لطف نایند بهام

من اگر چه پوست تو هم بل لب لبم      بطریق اهل بهوشم بل لب لبم  
ز غش فسانه ام من یکجا نکند من      همه کاه و دانه ام من بل لب لبم  
بخدا همیشه نفیتم اگر از تو خود بزم      همه پوست بند و نم من بل لب لبم  
من اگر چه بی نشاءم ولی سهره بزم      در بر بیکر انم بل لب لب لبم



بنران کافیم من ز حریف لاجمین      می لب صدایم من بل لب لبم  
 بکدر ز چون بچشم کج و مشکین      شکوه نبات و فزیم بل لب لبم  
 بدیارت من چون یابو بودیم کجا  
 تو خبر بد و بشا بل لب لبم

خواهم ز خدا این که شود یار عالم      آتش خورشید یار بود یار عالم  
 رگشن از غلی تبارش نه و خورشید      کشته مهرش فلک بی سرو پا  
 رند از می غم بخود زار و زاری      معور ز خوان کشته شایه و کد آیم  
 تو بر سر رخت جوس میکنی افغان      کز قافله سپه از کشته تی زده ایم  
 چون بود مقد ز قضا و ر و غم      زان با غم او شاد و مریضی نصیب ایم  
 آید و چو شد با رخ آناه مقابل      آتش بدل آینه افتاد ز ما ایم  
 از کون و مکان مقصد من آید چو سقا

بنرام ازین عقبی و از دار فنا ایم  
 تا علم ز دانش آه از دل و بر ایم  
 بعد که ای صنم کز بر نور خا تو  
 خام شکت و بخت آید خست سقا ایم  
 ناشدم از آتش عشقت بر سوا ایم  
 در میان مردم عالم فنا و افسان ایم  
 در گرفته خانه ام سرود از شمع رشت  
 من بد و رعاضت کشته چوین ایم  
 نه تاشی است این با کلسا غلیل  
 باشد آه و صفت شکت که کاش ایم

اکس هست این یازدهست بر بالائی  
توده توده برینچه چون کنج دور لائی  
خانانم سوختی سقا خنکیمائی  
شادی بایه کنون در گوشه میخادام

بطواف که زخم بدینه چون رسیدم  
بجدا در آنقریب نری ز خود دیدم  
در کم بصره میلی نشد از ره بصیرت  
ز غبار آستانش چه چشمم گشیدم  
چه صفت کنم ز روز یک شمشیر طوایف  
بجدا چنان نباشد ز غیب دور دیدم  
بحریم آستانش ز سر بنین فتام  
که نمیروم ازین در بهشت اگر بزم  
ز سجود آستانش بلم رسیدنی  
که ز طاعت گذشته همگی طبع دیدم  
بشقای در دمنده اسجود سر نهادم  
که ایا طیب وانا مغرست نامیدم  
ز ره نیاز چندان هر خود زدم بران

که در آدائی سقا صدای در شنیدم

مستم از آن کرکس تسلای مخمورتم  
ناصحا باید معافم داری مغفولتم  
ناشدم از ساعول لیس است  
فارغ از افیونم و از بادیه انکورتم  
ساقیا زان شبم سحرانیزه لعل داشت  
در میان مردنار سوادمه مشهورتم  
دارم ای موسی ز سر وادی امین خبر  
زانکه شد از نخل قدس نارطله نورتم  
عالمی بران شد از آتشخ شکر تو بیا  
نوبخت و بختن خویش تن منورتم  
در سرم سودای زلف وصال انجا گذشت  
کی تواند ما در روی خنک کون محرم



کوشه دارم چو سقا در میان مردمان  
در نظر بازی چو چشمش منم بستم

ای شوخ کبابی که ز دست تو بکام  
در آتش عشق تو بسی در زب تانم  
منگر بر قبان و مسوزان حکرم  
کم زن بسرو خنکها سنگ آیم  
ان ساقی کلجده ز خون دل  
در دود لب لعل تو کم نیت خرابم  
یکره بنوا از کرم خویش که هست  
در چنگ غمت ناکه کنان همجو رانم  
دیگر نشدم ز رود از شوقی بگو  
تا ز کس مست تو نمود مست بخوانم  
در خیل مکانت بوفاداری بن  
چو نیت که که که شمار ی بجایم

همد از رخاک هم ای کنج فطرت

سقا صفت افتاده بگو تو خرابم

ما که هر شب در فرا با مغان میخیم  
نزد زار بر روز از ان میخانه دم میخیم  
مستی مکی رود از سر بر زان رویه  
باد از میخانه و صد بهانی میزیم  
صرف میگردیم که نقد جیات خن  
تا سحر شب بهادرین میخانه یا می میزیم  
بنوا یا ناز اصلا ی در دای ساقی کوا  
می بآد از رباب نغمه بی میزیم  
بامنی سازنی از سوز یاد ساز  
میز نیکی کردم از ما مادم از می میزیم  
دارد آن ساقی نیز دیکان غم  
زاد افسرده را از دور می میزیم  
بجو سقا بر سر دین نقد هر دو کون  
بابت نرسای خود صفت می میزیم

ای شمع جالکه آتش سوز دل خرم  
 اندیشه کن سوزی از آتش شرم  
 دو دم مرا از جویای سرور <sup>ن</sup> آفر  
 خاری بدل گشته در این گل زهرم  
 ای منجه تو مار از قیدین <sup>ن</sup> سرساز  
 قصه تو کرد نیست من خبر هم دهم  
 دست راست از جادو دم <sup>ن</sup> هر مبالغه  
 در دل خیالاتی جا نگاشت <sup>ن</sup> نیم  
 ای شیخ بزکرم از راهت <sup>ن</sup> بستی  
 در خلوت لبر داری <sup>ن</sup> مناد از بهیم  
 سرشته حقیقت <sup>ن</sup> پروان نشد زدم  
 ز نار اگر چه بستم نقصان <sup>ن</sup> نشد بدم  
 من بجان بمقصد <sup>ن</sup> خواهم بد از آن

سقا صفت سست در حق او <sup>ن</sup> تقسیم  
 شد سحر از مهر آن کلمه <sup>ن</sup> خند آن صمیم  
 خیرای غافل <sup>ن</sup> و آشور و یسوی کوی  
 چون کواکب <sup>ن</sup> زمان دیده کربان <sup>ن</sup> صمیم  
 کز فردری <sup>ن</sup> بر شک از چشم <sup>ن</sup> آید و تو  
 در رخس <sup>ن</sup> سبز بود از دور <sup>ن</sup> صمیم  
 سر بر آرزو <sup>ن</sup> آب ناز و دین <sup>ن</sup> ساز  
 کز فرا <sup>ن</sup> قش در من <sup>ن</sup> نهد نالان <sup>ن</sup> صمیم  
 مقربان <sup>ن</sup> نالان زهر <sup>ن</sup> جاپاد <sup>ن</sup> وئی  
 بر سر <sup>ن</sup> کله تنها <sup>ن</sup> چون <sup>ن</sup> عند <sup>ن</sup> دیدن <sup>ن</sup> صمیم  
 ای خوش آن <sup>ن</sup> یار و قادی <sup>ن</sup> که <sup>ن</sup> من <sup>ن</sup> بعد <sup>ن</sup> رسول  
 میکند <sup>ن</sup> از جان <sup>ن</sup> عادی <sup>ن</sup> حق <sup>ن</sup> یار <sup>ن</sup> صمیم

و مبدم که عاشقی <sup>ن</sup> میکن <sup>ن</sup> بچوناب <sup>ن</sup> حک  
 همچو <sup>ن</sup> سفاک <sup>ن</sup> کوش <sup>ن</sup> اکل <sup>ن</sup> افشان <sup>ن</sup> صمیم  
 شد <sup>ن</sup> بهر <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> مهر <sup>ن</sup> آنکه <sup>ن</sup> هر <sup>ن</sup> افشان <sup>ن</sup> صمیم  
 چاک <sup>ن</sup> از <sup>ن</sup> نور <sup>ن</sup> دزد <sup>ن</sup> امن <sup>ن</sup> بک <sup>ن</sup> صمیم



خواب عاشق مرا آزاران مالک  
 دیده که شوق او غلبه بر پدیدار  
 بی مریضی می شام غریبان بود  
 بدل موزان خود بکم جوی سکار  
 ناله بر در دیار ببارستان  
 آتش از سوز دل در غم من سنان  
 منظر نبود بان نورش پیدایان  
 بر جان من بشود آینه صبران  
 مهربان کردید از زانو باغریبان  
 تا شوی با سینه مجروح نالان  
 چون کشیده با فلک آواز نالان  
 چون بر آرد آه آتش باران  
 منظر نبود بان نورش پیدایان  
 بر جان من بشود آینه صبران  
 مهربان کردید از زانو باغریبان  
 تا شوی با سینه مجروح نالان  
 چون کشیده با فلک آواز نالان  
 چون بر آرد آه آتش باران

شکم پر شیشه سفالین است  
 نیست خالی سجدای صبحستان

ملک وجود ملک شد از کرم الیم  
 مالک ملک شد که کرم الیم  
 کریم از خطا کشید بر خرد بنام  
 خسرو عشق و نه در بر که کسی  
 جذبه عشق آن صفت شد بحریم  
 ظلمت تن جویند زدن بی  
 کوی فنا و فقر او کشور بادشاهیم  
 نوبت خسروی زند ناله صبحی ایم  
 شاه حال من بود عشق بیکینیم  
 ماه دور در چون کند دعوی کلیم  
 آخر عمر بکنش موجب غم خوامیم  
 منبع آب زندگی بود در آن سلیم

خسرو عشق خیمه ز در سر ملک است

کرده فقر و فاقه در قلعه دین بنایم

من همان انبر بشینه که مسمم است  
 بجز از می دوشینه که مسمم است